

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228416

UNIVERSAL
LIBRARY

محمد مجازی

سافر

از انتشارات کتابفروشی ابن سینا - تهران میدان مخبرالدوله

چاپ دوم - دېماه ۱۳۳۲

حق چاپ محفوظ

فهرست مقالات شاعر

صفحه

۵	.	.	.	.	.	سه تار گیسو
۹	.	.	.	.	.	معشوق شاعر
۱۳	.	.	.	.	.	سر نوشت گلها
۱۵	.	.	.	.	.	مرا ببخش
۱۸	.	.	.	.	.	رقیب عزیز
۲۱	.	.	.	.	.	یار نادیده
۲۵	.	.	.	.	.	يك نگاه
۲۷	.	.	.	.	.	هما
۳۶	.	.	.	.	.	مرید
۴۳	.	.	.	.	.	گل بیگناه
۴۶	.	.	.	.	.	مترجم
۴۸	.	.	.	.	.	دربزم حافظ و گوته.
۵۶	.	.	.	.	.	عشق پیران
۵۹	.	.	.	.	.	عقیده دیگری
۶۲	.	.	.	.	.	پیراهن معشوق
۶۴	.	.	.	.	.	چگونه شاعر شدم
۶۹	.	.	.	.	.	قهر و آشتی
۷۲	.	.	.	.	.	خط فارسی
۷۸	.	.	.	.	.	ترانه های بیلیتیس
۸۳	.	.	.	.	.	يك فیلسوف
۸۹	.	.	.	.	.	عشق و ادب
۹۳	.	.	.	.	.	شاه شعرا
۹۷	.	.	.	.	.	قاضی سنگدل

صفحه

۱۰۳	.	.	.	.	.	سایه گل
۱۱۰	.	.	.	.	.	فرهنگستان
۱۱۴	.	.	.	.	.	آشیانه محبت
۱۱۹	.	.	.	.	.	زشتی
۱۲۲	.	.	.	.	.	عیش پیری
۱۲۳	.	.	.	.	.	فرشته
۱۲۹	.	.	.	.	.	بی وفائی
۱۳۳	.	.	.	.	.	پیش از جدائی
۱۳۵	.	.	.	.	.	شبی با کل

سه تار گیسو

از صدای آسمانی سرخوش بودم، ذرات وجودم در ترنم بود، بندها همه از جانم گسست و از هوا سبکتر شدم. نرم و روان، بوزن و تحریر موسیقی، بر فراز و نشیب میرفتم و قصه دلکش ساز را دنبال میکردم تا از این جهان گذشتم و با آسمانها رسیدم. به، که چه عالمی دیدم!

پروانه گریزان آرزو بدستم آمد و معشوق پیدا شد: هر ستاره فرشته‌ای بود و فرشتگان هر یک بنوایی عاشق میخواستند. در آن میان آنکه بنقش خیال من بود از ماه در آمد و مرا در آغوش گرفت، گفت و
که چه خوب آمدی!

گفتم مگر تو هم مرا می‌پسندی؟

گفت ماهر یک محبوب کسی هستیم، در ازل مرا برای دمسازی و نوازش روح تو آفریده‌اند.

گفتم پس چرا اینهمه جانم را از انتظار آزریدی؟ چرا زودتر بوصالم نرساندی!

گفت يك عمر خود را بتو مینمودم و دلت را می‌بردم. آن صورت آرزو که محو و آشفته میدیدی، سایه‌ای از رخ من بود، تو چرا عبث در پی سایه میدویدی و نمیدانستی که من از خاک نیستم و بزمین نمی‌نشینم! چرا خود ترا

باین بالا نمیرساندی؟ تا کسی خود را باین مقام نرساند به محبوب نمیرسد، تو بالاینهمه پروبال موسیقی چرادر آمدی ! اما شاد باش که مادر اینجای خمهای کهنه رادرمان میکنیم و بجبران ناکامیها هر آنرا به عاشقان يك عمر خوش میکنذرانیم. رسم ما معشوقان آسمانی، مرهم گزاری و جان پروری است، مرا خدا برای پرستیدن و فرمان تو بردن خلق کرده، در این بزم بی پایان هر چه عیش و سرور است در پای تو خواهیم ریخت. بخواه و بر من منت بگذار. گفتم بگو این آهنگ جانبخش از کجاست که از هر زخمه دلم پر از درد گذشته و وجد حال میشود.

گفت این نوای چرخ افلاك است، این چرخ اگر مدام برامش نباشد از گشتن میماند.

گفتم این نغمه را از تارچه غصه ها و بود کدام قصه ها ساخته اند که دل بیمار مرا بیدار کرده و روان مرا بیرواز در آورده.

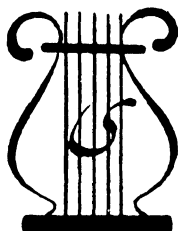
گفت مدام از زمین با آسمان، آه و داد و ناله و فریاد میرسد، فرشتگان گوش هوش میدهند و با آغاز وانگیزه هر شکوه و فغان میرسند: هر داد که از دست بیداد باشد بدل میکنند، هر آه و اشک که از چشم و دل عاشق بر آید، در جان جا میدهند، هر ناله که از نای درد مندی برسد، بسینه میسپرنند. آنگاه این نواهای جانسوز را بامویه میآمیزند و با گریه نرم میکنند و ساز فلک را می سازند. در هر خاطری که این ساز سر کند، نور نیکی میتابد و جهان مادی روحانی میشود، سختی از دل سنگ می رود و خار از کل می ریزد. از این رامش و سماع، دشمن، دوستی میکند و بدخواه به محبت میگراید، عشق از سوز و درد رشك و حسد آزاد میشود. هر که بساز آسمانی

خو گرفت ، جز براه صلح و خوشدلی نخواهد رفت .

گفتم این يك ترانه جان بخش را که می شنوم ، از کرم معنی کن .

گفت این حکایت عشق و نیکی است که بهم آمده است . دختر و پسری در کوهستان بهم دل باخته بودند ، سحر گاهان بذوق عشق ، گوسفندها را بچرا می بردند و آفتاب زدن را در رخ یکدیگر تماشا میکردند . شعر و سخن نمیدانستند اما دلشان می تپید و چشمشان میدرخشید . بزبان خاموش عشق از دردها می نالیدند و از امید وصال دلخوش میشدند . عصر دیر که گله را از چرا می آوردند ، همه میدیدند که در جدا کردن گوسفندها دستشان زود از هم جدا نمیشد ، تنور حسادت در دل بیعشقان بجوش آمده و ولوله پیا کردند که پسر نامزد دارد و باید از آن دختر چشم پيوشد . نامزد را برانگیختند که جان خود را از غصه ریش کند . یکروز مادر نامزد آمد و بیای دختر افتاد که فرزندم دم مرگ است ، اگر تو دست از این پسر برداری میمیرد و خونسش تو را میگیرد . از زاری مادر ، سیل اشک از چشم حاضرین میریخت . بدختر گفتند اگر در سینه دلی داری که از سنگ نیست ، تا پسر خبر نشده بگذار و برو . آنقدر تضرع و الحاح کردند تا دختر و مادرش بترکده راضی شدند . دختر رفت که گله را از آغل بیرون کند ، ناگهان صدای افتادنی شنیده شد و فریادی ! دویدند و دیدند دختر از بالای کوه بیای پسر افتاده و در دامنش جان داده ! پسر رفت و در جهان گم شد ، نامزدش مرد و مادرها از گریه کور شدند ، شیونها و مصیبتها از این اتفاق برخاست تا اینکه بگوش فرشتگان آهنگ ساز رسید و ترانه ای جانفزاشد . آری رنجهای و بدیها و ناله ها وقتی به بهشت موسیقی در آمد لطف و صفا میشود ...

گفتم انصاف نیست من در این بهشت بمانم و دوستانم پای بند زمین
 باشند، میروم آنها را بیاورم اما تو باید بامن بیایی ...
 گفت افسوس که فرشته اگر گرفتار زمین شد فرشته نیست، اما تو
 برو دوست و دشمن همه را باین بهشت برسان . گفتم تو باید بامن بیایی ...
 گفت میت رسم خاکم دامن بگیرد ...
 گفتم باید بیایی ! ..
 پرزد و رفت. جستم و در کیسوانش آویختم، سه تار از آن کیسودر
 دست من ماند و او پر کشید ...
 بخود آمدم و دیدم ساعتهاست سه تار میزنم و از فراق یار میگیرم .



معشوق شاعر

رفیق شاعری دارم، گفت: «با اتوبوس بشمیران میرفتم، دختر خوش اندامی آمد جلوی من نشست و فکر پراکنده ام را جمع کرد. چون پشتش بمن بود، آسوده و فارغ هر جور دلم میخواست نگاهش میکردم، خیالم با سایه شاخ و برگها در سر و گردنش بازی میکرد، کیسوا نشرا در آفتاب بیابان، بباد میدادم و با انگشتها شانه میزدم.

صدای موتور، پر از شور و شکایت عشق بود غزلها و ناله های دل مسافری را در آن شور و غوغا می شنیدم، آن نقطه های سبز که در دامن کوه افتاده همه باغ بهشت و خلوت من و او بود. باهم بر میگریفتم و بهترین جارا می جستیم، صحبتمان بروانی نسیم، هیچ گره و زبری نداشت.

اتفاقاً مسافری که پهلوی دختر بود در ایستگاهی رفت. داشتم خودم را تماشا می کردم که برخاسته ام و بجای او نشسته ام، ناگهان جوانی کتاب بدست، نمیدانم از کجا، بحمله آمد و آنجارا گرفت. غصه دار شدم اما مثل این بود که از امتحان سختی گریخته باشم، نفس راحتی کشیدم.

از حرکات سرو نگاههای دزدیده جوان دیدم که این نقطه را نشانه کرده بوده و حاجت دارد. کنابش را باز کرد و سر را در آن فرو برد اما من میدیدم که چشمش جای دیگر کار میکند. صفحه را ست که طرف دختر بود اغلب یابم می آمد و گردن جوان با آن طرف کج میشد. آری زبان اشاره

از سخن دلنشین تر است

سردختر مثل زنبور عسل که گلی پیدا کرده، بار اول روی صفحه آمد
وزود رفت، بارها آمد و باز رفت تا عاقبت بند شد.

چندی هر دو از يك صفحه میخواندند و من میدیدم که نمیخوانند...
ناگهان دلم فرو ریخت و سرم داغ شد، اسم خودم را شنیدم! ... گفت این
نوشته فلانی است.

دختر از هم شکفت و با تعجب پرسید این کدام چاپ است که من
ندیده بودم؟ من نوشته‌های فلانی را میپرستم.

مدتها تعریف میکردند و هر لحظه بر سر زبانم بود که بگویم این منم،
اما میخواستم ببینم باز چه میگویند. خیلی چیزها گفتند که باز گو نمیکنم.
هر سه مست نشاط بودیم تا بتجربش رسیدیم و پیاده شدیم. خواستم بگویم
این منم...، لکن آنها از من جلو تر پیاده شدند و رفتند. مدتی ایستادم و
میدیدم کتاب مرا در میان گرفته‌اند و گرم میروند...

تا خانه خودم را ملامت میکردم که چرا نگفتی منم! وقتی نشستم و
آرام گرفتم، عقلم گفت چه خوب کردی خودت را نشان ندادی، شعرت
بهانه دوستی شد اما شاعر در آن میانه زیادی بود.



باز او میگفت اما من نمی‌شنیدم، بفکر فرو رفته بودم و شاعر را میدیدم
که چشم بر جهان بسته و در بستر آرمیده، ناگهی در خاطرش برقی میزند،
باز صورت آرزو جلوه میکند، زیبایی سراسر عالم را فرا میگیرد و باز
دنیا خواستنی می‌شود، در رنگ و بوی گل و در صبح و نسیم و آب و سبزه

و آسمان وزمین و همه جا محبوب را می بیند و سینه اش پر از ناله و چشمش پر از اشک میشود. فرشتگان آهنگ ساز آن درهای اشک را میر بایند و برشته آن ناله ها میکشند و با وزش موزون بالهای خود ، نغمه می سازند .

مرغ دل از این نغمه ها به پرواز می آید، گل از رخها میشکفت، باغ زندگی صفا میگردد، شمع کاشانه ها روشن و روی خوبان دیدنی می شود. آری از اشک و ناله شاعر بوده که عشق بزبان آمده و دنیا روح گرفته، اگر شاعر نسوخته و ننالیده بود عشق از بی زبانی و خاموشی می پژمرد و گلزار دل عاشق از بی معشوقی میخشکید. اگر شاعر نبود چشم ما حسن دنیا را نمیدید و گوش ما نوای افلاک را نمی شنید و قلممان ناز کیمای صنعت را نمی فهمید .

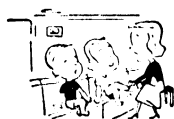
شاعر در شب تار و روز تنهایی می سوزد و می گرید ، عاشق از این سوز و صدا بهم نزدیک میشوند و یکدیگر را پیدا می کنند. از آن سوز، گرم می شوند و از آن گریه ها می خندند، خرابه های دل را می سازند و کلبه را کاخ میکنند ، چراغها میافروزند و بساط میکسترنند ، بنوای دل شاعر پای می کوبند و راز میگویند و بالهام شعر، لذات آسمانی می برند اما شاعر در آن میانه زیادی است...



رفیق شاعرم گفت «می بینم که فکر منی، آری آنها با شعر من رفتند و من زیادی بودم، رفتند و سوز مرا زیاد کردند، هزار بار آنها را از آنچه هستند خوشتر می خواهم که بیشتر بسوزم . اگر آنها بخت خود را ممنون من باشند ، من این عیش سوزان را شاگرد آنها هستم ، عیش شاعر در سوختن است .

معشوق شاعر در میان این آتش رو مینماید و هر قدر شاعر خوشتر بسوزد او زیباتر و خوبتر جلوه میکند. معشوق من، استاد من و مربی من است، زیبایی های عالم را او بمن نشان میدهد و چشم و هوشم را بدیدن ولذت بردن باز میکند. در کاخ و ویرانه او مرا بدیدن ناکامیها و امید دارد و دلم را بدرد میآورد، این بی پروائی و بلند پروازی را او بمن یاد داده که از طوفان سوانح و روزهای سیاه بگذرم و نترسم، کار دنیا را بگذارم و مدام در آسمانها بسیر و پرواز باشم.

معشوق من از فقر و بی یاری من گله ندارد و جز اینکه من خوب باشم از من چیزی نمیخواهد. می خواهد که من خودم را فدای عالم کنم، میکوید شاعری کن، شعر بساز و راه اشك و خون را در دنیا بگیر، سنك دلها را با آتش شعر نرم کن، دیوار حرص و خودخواهی و بدبینی را با سحر سخن فرو بریز و باغ مصفای رحم و محبت و دوستی را که در هر دلی پنهان است بروی دیگران بگشا، شعر بساز که اگر مرهم شعر نبود از جراحت اینهمه بیداد، دایم خون میچکد. حیوان نفس و دیو کین و غضب را بالالائی شعر، نرم و خواب کن که اگر شعر نباشد دنیا بچنك دیوان خواهد افتاد. بنال و بسوز و شعر بساز که اگر دیگران زخم میزنند تو مأمور مرهم نهادنی. تو شاعری، معشوق تو شعر است، خوبان و محبوبان جهان همه در معشوق تو جمعند ... با چنین معشوق و همدمی اگر پیش دیگران زیادی باشی چه غم.



سر نوشت گلها

هر قدر من از آن گل فروش راضی و شاکرم ، اواز من ناراضی و کله مند است .

من از او ممنونم که گل فروش شده ، هر روز سر راه من يك خرمن گل می چیند و فکر مرا از زمین به بهشت می برد .
اگر تفنك فروش شده بود چه میکردم !

اواز من شاکی است که چرا مدتی میایستم و از پشت شیشه با گلهايش راز و نیاز و مغالزه میکنم ، وارد نمیشوم و بگیرا نمیخرم .

چکنم که نمیدانم من بلد نیستم از گل نگهداری کنم . حیغم میآید گل را از گلها جدا کرده باشم ، نمی توانم یکی را انتخاب کنم ، گلها همه رادوست دارم ...

اما یک روز که سرگرم تماشا بودم ، آمد بیرون در ایستاد و چشممان بهم افتاد: گفت اگر غیر از اینها هم گلی بخواهید برایتان فراهم میکنیم .

فهمیدم چه عقده ای در دل دارد . ناچار وارد گلستان شدم و کار دنیا را فراموش کردم : میدیدم و می بوئیدم و دست میزدم و از حال و زندگی گلها می پرسیدم . چنان بی تاب بودم که با گل فروش طرح دوستی ریختم و با خود گفتم بعد از این هر روز به بهانه دوستی میآیم و مدتی در میان گلها می نشینم .

در این ضمن باغبانی آمد و يك سبد گل آورد. دختر را از پشت مغازه صدا زدند که بیاید و دسته ببندد.

اگر گل چیدن کار جلا داست، گل را نوازش کردن و بستن و زینت کردن کار دخترهاست. تماشا می از این دلکش تر نیست که دختری دسته گل ببندد. دختر نشست و گلها را در جلو خود پهن کرد. یکی را دست راست می گذاشت و دیگری دست چپ.

من مجذوب این گل بازی بودم و نفس نمی کشیدم، ناگهان بنظرم آمد که مادری بچه های خود را دودسته میکند! پریشان شدم که مگر بچشم مادر هم میان بچه ها فرقی هست؟

بی اختیار پرسیدم چرا این گلها را دودسته می کنید!

گفت باینها يك دسته گل برای عروسی می بندم، با آنها يك حلقه گل برای روی تابوت درست می کنم.

دلم از این ستم فرو ریخت دیدم گل بیگانه هم گرفتار هوس بخت و سر نوشت است! یکی باید بادست و لب عروس بازی کند، دیگری شب تاريك را در گورستان روی خاک بخوابد ...

گفتم آخر این فرق و امتیاز برای چی است؟

گفت گلهای خندان را می گذاریم برای عروسی، گلهای غمناك را برای عزاء.

دیدم حق با اوست، ما هم بعضی نالانیم و برای ناخوشی آفریده

شده ایم، بعضی هم خندانیم و نصیبمان خوشی است.



مرا ببخش

مرا ببخش: آن روز که دیر آمدی، آن گریه های من از شوق دیدار یا از گله مندی نبود:

شب را با خیال تو صبح کردم و رفتم که روی آن تخته سنگ بایستم و آفتاب زدن را تماشا کنم. میخواستم چشم و هوش و دلم را پر از زیبایی کرده باشم تا وقتی آمدی آن قشنگیها را با تو بیامیزم و زیباتر ببینم. بیدم چون با سرو صورت بازی میکرد، چشمه آب با دلم حرف میزد، با هم زمزمه میکردند، می گفتند و می شنیدند و اشک میریختند اما من زبانشان را نمیفهمیدم، لابد از تو گفتگو میکردند.

کوه بلند میگفت من به پرده داری ایستاده ام، آسوده شوریدگی کن، چشم من عاشقها دیده و گوشم رازها شنیده که بهیچکس نگفته ام. شهر در حریر سپیده آرمیده بود، بانگاه تمنای آن حجاب را دریدم و تو را دیدم، آهسته نازت میکردم و میبوسیدم که بیدار نشوی، نمیخواستم برخیزی، هنوز بوقت آمدنت خیلی مانده بود. اما تو پیش من بودی، همه جا صورت تو را میدیدم.

ناگهان امواج طلا از دریای آفتاب بدنیا ریخت، چهره زیبای تو یعنی دنیای من پر از زر و زیور شد، فریادشادی از مرغان برخاست، درختها

از خوشی سرشانرا تکان میدادند و بانسیم بازی میکردند ، ریگهای بیابان
میدرخشیدند و همه گوه‌ر بودند، جهان پر از عیش و نغمه و ترانه من بود،
هر آن انتظار داشتم که بیایی و در بهشت را برویم باز کنی ...

آری وقت خوش دست میدهد اما نمی‌پاید : آمدنت دیر شد، دلم
تپید ... نیامدی ! خورشید بچشم گرفت ، روزگارم سرد و سیاه و پر از
وحشت شد ، از ترس تنهایی میلرزیدم ، جان از بدنم میرفت ، در خاطر
خاکستر غم میبارید، از خود بیخود بودم . ناگهان فرشته‌ای آمد و با آسمانها
پروازم داد ، هر لحظه با تشکاه عشق نزدیکتر می‌برد، می‌گفت :

« بیشتر بسوز تا روشنتر باشی ، صاحب‌دلان در کار عشق بروشنایی
شما سوختگان می‌بینند و از سوختن و شوریدن شما آرامش می‌گیرند و
بانغمه و ناله شما خوش میشوند ... کامرانی حق تو نیست ؛ سازدل گوینده
از وصال خاموش میشود و زبانش از غوغا باز میماند ، بسوز تا بهتر بنالی ... »
در آتش هجر میسوختم و می‌شکفتم و هست و سرشار غم بودم . از
نواهای جانسوز عشق که از آسمان بگوشم میرسید، ساز سخنم بصدا درآمد،
چنان خوب و نرم و روان بود که با تپیدن پروانه دلم هم آهنگی میکرد و
زبان گل و نسیم و نگاه و آه عشاق و راز جهانرا برایم می‌گفت . از سوز
عاشق چشم براه ، چنان شوری در خاطرم بپا کرده بود که اگر معشوقان
میشنیدند ، رسم انتظار از جهان برمیافتاد ...

و ه که چه خوش میسوختم ! میسوختم و از ترس میلرزیدم که مبادا
آتشم بنشیند و سازم از صدا بیفتد ، میخواستم آن احوالرا بنویسم ، آن
توانایی را در سخن میدیدم که بتوانم پریشانی و درد عاشق منتظر را در دل

معشوق بنشانم ...

رفتم که بنویسم ... اما تو آمدی! ..

مرا ببخش ، آن گریه‌های من از شوق دیدار یا از کله‌مندی نبود ،
از این می‌گریستم که ساز سخنم از آمدنت خاموش شد ...



رقيب عزيز

در بچگى معلمى داشتم كه خيلى مؤدب و معقول بود، جز درس حساب دستور زندگى هم بمامداد. مىگفت اگر كسى مطالبى گفت كه درست نبود نگوئيد غلط گفتمى، بگوئيد اينكه مىفرمائيد كاملاً بجا و صحيح است ولى پس از آن ولى، هر چه دلتان مىخواهد بگوئيد و بتازيد و طر فرامغلوب و بيچاره كنيد.

از يك دوست صميمى هم پريش يك درس علمى براى بيچاره كردن رفقا گرفتيم كه ضرر ندارد شما هم ياد بگيريد. هر جا كه بنخواهيد حسادت و بد بينى كنيد بدردتان مىخورد. اما شايد وقتى حكايت را شنيديد بگوئيد اينكه چيزى نبود، ما ميدانستيم ...

براى اينكه بدانيد اينطور نيست، از شما مى پرسم اگر بنخواهيد بنويسنده اى بگوئيد بد نوشته اى و او از شما نرنجد بلكه ممنون هم بشود چه تدبيرى بكار مى بريد؟ مثلاً مىگوئيد: من خوبى شما را مىخواهم، ميترسم نقادان بشما ايراد بگيرند، اين نوشته شما نقابى دارد ...

حتمأ از شما بدش مى آيد و مى گويد اشتباه مىكنيد!

يا مثلاً مىگوئيد: شما كه نبايد از بزرگان طراز اول كمتر باشيد، نوشته شما پياى كلام سعدى نميرسد، دقت وسعى بيشترى بفرمائيد...

هزار رده بسعدی خواهد گفت و از شما و سعدی هر دو کینه بدل خواهد گرفت.

پس حالا گوش کنید که آن دوست صمیمی چه نیرنگی بکار من زد و چه درسی بمن داد. در خیابان میرفتم، بمن رسید و گفت ای برادر چرا اینقدر مینویسی، چه حوصله فراخی داری، چرا راحت نمیکنی، بس است، تاکی میخواهی زحمت بکشی، برای که مینویسی، این مردم که قدرت را نمیدانند از من میشنوی کتاب و قلم را بگذار کنار و خوش بگذران یا لااقل سیاسی بنویس که بدردت بخورد ...

گفتم حق باشماست ولی از زور بیکاری تازگی نمایشنامه ای نوشته ام و خیلی میل دارم که شما ببینید و انتقاد کنید.

از کلمه انتقاد خوشش آمد و چون دیدن نمایش مجانی بود گفت حاضر، با هم بتماشا خانه رفتیم، اتفاقاً ازدحام تماشاچی چنان بود که بزحمت دو جای نشستن گیرمان آمد اما از هم جدا بودیم.

پس از پرده اول رفتم و رفیق را دیدم، کمتر بروی من نگاه میکرد و از نمایش حرفی نزد. پس از پرده دوم برایش خوردنی بردم اما قصدم این بود که هر طور شده بحرفش بیاورم. در ابروی بهم رفته و چشمهای گریزاناش دیدم که میخواهد عیبجوئی کند. با خود گفتم اگر عیب گرفت دلایل فنی و ادبی میآورم و از گفته پشیماناش میکنم، یا اگر گفت فلانی از تو بهتر نوشته، بفلانی واو هر دو خدمتی بسزا خواهم کرد ...

گفت بله ... خوب است ... اما آن نمایشنامه که سال پیش نوشته بودید چیز دیگری بود ...

دیدم عجب رقیب و دشمنی برایم تراشیده، کی جرئت دارد بهمچه
رقیب عزیزی بد بگوید!

گفتم البته آن نمایش نامه خوب بود ولی اینهم خوب است و شاید
از او بهتر باشد. برخاش کرد که هرگز، هرگز، آن چیز دیگری بود، شاهکار
و معجز بود، من یقین دارم که هیچکس حتی خودتان محال است بتوانید
مثل او دوباره چیزی بسازید... افسوس که دیگر از آن سنخ نوشته حتی
از شما نباید انتظار داشت.

در دلم گفتم آفرین، اینطور رندانه باید حسادت کرد و از کاری بد
گفت، اینطور باید برای صاحب کار رقیب عزیزی تراشید، که نتواند نفس
بکشد.

این مطلب را نوشته بودم که خانمی رسید و برایش خواندم. گفت
ماه مه این را میدانیم. مثلاً وقتی میخواهیم دل یکی را بسوزانیم، میگوئیم
راستی خانم، دو سال پیش، آن روز در فلانجا که شما را دیدم صورتتان مثل
آینه میدرخشید...



یار نادیده

رفیقی میگفت «خیلی جوان بودیم و شرط لذت و دوستی را در
همرازی میدانستیم. یکروز رفیقم آمد که دختری پیدا کرده ام حور بهشتی،
چکنم که پیش تو نمیآید، حتی بامنم بگردش باغ و صحرا تن نمیدهد،
آبرودار است، میگوید. «در راه تواز همه چیز میگذرم امامیترسم پدر
و مادرم بفهمند و غصه بخورند» دختر نیست فرشته است: اینهمه مهربانی و
خوبی و حیارا در هیچ دختری ندیده ام.

دلم فروریخت، پرسیدم از یار من خوشگلتراست ؟
گفت جز گوشه چشمی هنوز ندیده ام. (آن زمان زنهار و میگریفتند)
نفس راحتی کشیدم و گفتم پس اینهمه شیفتگی چه معنی دارد؟
گفت مگر ممکن است بتول خوشگل نباشد! این صدای ملکوتی
که از هرساز و نوائی دلکشتر است، صدای دختر خاکی نیست، این حرفهای
شیرین جان بخش از دهن فرزند آدم بیرون نمیآید این دختر ملکی است
که برای خاطر دل من بزمین آمده، چطور میشود ملك قشنگ نباشد!
با چشم رقابت، دختر را از آنچه او وصف می کرد زیباتر دیدم و غصه
خوردم و خندیدم. گفتم بفرض که اینطور باشد، از فرشته آسمانی که
نمیخواهد باتو راه بیاید چه حاصل؟

گفت حاضر شده يك روز، اول غروب همینکه هوا تاریك شد

بمنزل من بیاید اما تو میدانی که من جا ندارم ، پدرم همیشه خانه است ، اگر اجازه بدهی فردا شب بیایم منزل تو بشرط آنکه خودت نباشی . این اول بار است که چیزی را از تو پنهان میکنم ، چکنم ناچارم ، دخترک از من قول گرفته که حتی چراغ روشن نکنم مبادا نوکر یا همسایه او را ببینند اما البته وقتی فهمید من و تو با هم چه عوالمی داریم از این قید آزاد خواهیم شد ، و گرنه بی تو عیش من خراب است .

آنشب را چندساعتی با غرور و وجدانی که رفیقم را پناه داده ام و هم با تأسف و غصه اینکه چرا آن اقبال بمن رونکرده ، در کوچه ها وقت گذراندم . روز بعد که رفیق را دیدم از خوشی سرشار بود ، از بخت و روزگار شکر میکرد ، میگفت با این نامزد و با دوستی مثل تو کسی در دنیا بخوشبختی من نیست . یادش رفت که گفته بود بی تو عیش من خراب است ...

دو سه بار دیگر آن حور و غلمان آمدند و خانه مرا بهشت کردند اما من هر دفعه بخواهش رفیق از بهشت بیرون میرفتم ، تا اینکه کاسه صبرم لبریز شد . شبی در اتاق مجاور پنهان شدم و گوشه مرا بدر چسباندم و از صدای دلفریب دختر و آن عشق نرم و بی خار ، بجان آمدم . ناگهان بی اختیار وارد اتاق شدم و چراغ را روشن کردم !

دختر صورتش را با دو دست پنهان میکرد اما چه فایده ، آنچه نباید پیدا شد ! زشت بسیار است ولی معشوق بآن زشتی ندیده بودم . دلم بحال هر دوشان سوخت و از آنهمه غصه بیجا که از حسادت خورده بودم پشیمان شدم . هر سه ساکت و مبهوت بودیم تا اینکه من بدون آنکه چیزی

بگویم چراغ را خاموش کردم و برگشتم .

چنانکه انتظار داشتم رفیق ازمن قهر کرد و از دیدنم میگریخت . پس از دو ماه یکروز آمد و بگردنم آویخت ، گفت بخدا در اینمدت از تو قهر نبودم و از دور ، دست و رویت را میبوسیدم . اگر بدانی چه کار خوبی شد آنشب چراغ را روشن کردی که من روی زشت بتولرا ببینم ! از آنشب ترکش کردم اما اینکه از تو در میرفتم برای این بود که از سرزنش و نیش شوخی هایت می ترسیدم .

گفتم شکر خدا را که خطای من مایه خلاصی تو شد لکن از فکر آن دختر بیچاره بیرون نمیروم و از آن گناهی که نسبت باو کرده ام تمام عمر شرمنده خواهم بود .

فکری کرد و سری تکان داد و خندید . گفتم چرا میخندی ؟

باز مدتی خندید و گفت بتولرا گرفتم، همان دختر زشت که تودیدی

الان زن من است ، باندازه دنیا دوستش دارم ...

زبانم از تعجب بند آمد، خیال کردم دیوانه شده یا سر بسرم میگذارد.

گفت «چند روزی چشمم از آن زشتی پر بود ، فکر و حواسم کار نمیکرد ، يك وقت متوجه شدم که دلم زار میزند و بتولرا میخواهد ! از آن آهنگ آسمانی و حرفهای بهشتی و آنهمه مهر و صفا ، يك وجودی در خاطرم ساخته شده بود که از خوبان دنیا همه قشنگتر بود ، فهمیدم که روح زیبا از صورت خوب مقبولتر است و من عاشق روح بتولم . بلی روح بتول آنقدر بزرگ و نیک و زیباست که صورت و سرا پای وجودش را فرا گرفته ، بنظر من زنم مثل ماه است : توهم اگر خواستی زن بگیری اول روح زنت را

بین که گول صورت را نخوری .

و اما من سالهاست که بدنبال روح قشنگ میگردم و پیدا نمیکنم، چکنم
تقصیر از این چشم است که تا بصورتی خوشگل نباشد نگاه نمیکنم،
خوشگلمها هم خیال میکنند که اگر خوب و مهر بان باشند از جمالشان میکاهد!
از زیبایی و قدرت روح بیخبرند، این است که معامله مان باهم سر نمیگیرد.
چه باید کرد، همه کس که اقبال رفیق مرا ندارد و آن اتفاق خوش برایش
دست نمیدهد.



يك نگاه

رفیق خوبی دارم که بهیچکس حسد نمیبرد الا بر آنکه با دلبری وصالی دارد . گفت ای برادر تو چه داری که مثل ما دست و پا نمیکنی و زحمت نمیکشی و خوبان دوستت دارند ؟

گفتم اما من تابحال از این دوستی نمری نبرده ام . گفت تقصیر از تست که بیباغ راه داری و گل نمی چینی ، گل که پیاپی خود بدست کسی نمیرسد ! گفتم اول آنرا که بروی من باز است نشانم بده . گفت در هر محفلی خوب رویان از تو تعریف میکنند ، میگویند چه آدم باوقاری است ، يك نگاه سیر بروی کسی نمیکند ، چه باشرم و حیاست ، چه قدر دوست داشتنی است . در صورتیکه من بیچاره هزار مکر و دستان بکار میزنم و دام دانه های چینی و صد يك تو مورد لطف مهرویان نیستم . - حالا میفهمم که پریریان دخترهای این جهانند و از مادرشان تقلید میکنند یعنی آنرا میخواهند که آنها را نخواهد ! ایکاش من مثل تو اینها را نمیخواستم و يك نگاه بیشتر بصورتشان نمیکردم اما چکنم که وقتی منظر زیبا میبینم ، اختیار چشم و دل و فکر از دستم میرود ، میخواهم آنهمه خوبی و خواستنی را با نگاه بکشم و در جسم و جانم جا بدهم . . مگر تو چشم و دل و ذوق نداری که خوبانرا نمیخواهی ، پس تو در زندگی چه میخواهی ! گفتم اگر چیزی بخواهم همان زیبایی است ، در این دنیا جز حسن

و جمال ، فکر و ذکرى ندارم ، آنقدر خوبان را ميخواهم که ميت رسم دوبار
بصور تشان نگاه کنم ، ميت رسم آن حسنى که با يك نگاه گريخته و آن نمونه
آرزو که در خاطر دارم ساخته ام ، از نگاه دوم بهم بخورد و خداى
نکرده در محبوب ، کم بوديها و عيبهاي بيستم . با همان نگاه اول يك صورت
زيبا بميل دلم ميسازم و باخود ميبرم .

گفت عجب کارى ميکنى ! منکه همچۀ طاقتى ندارم ، مگر محبوب
راهم ميشود باخيال بافت ؟ خوش بحالت که با فکر و حرف و هوا ميتوانى
خود ترا قانع کنى ، منکه نميتوانم ...

چندى ساکت بوديم ، گفتم اما نکته ديگرى هم در کار من هست که
بايد بدانى . گفت زود بگو ؛ گفتم بروى خوبان يك نگاه بيشتر نميکنم
که دلشان بسوزد ...



هما

رفیق نویسنده‌ای دارم، گفت :

آزرو برای رفیقی کاری انجام داده بودم و خوشحال و خندان در خیابان میرفتم. نزدیک ظهر بود، هزار رنگ خوراکی بچشم خیال در سفره میدیدم و لذت میبرد. دنیاسراسر اشتها و قشنگی و صفا شده بود، همراه دوست داشتم و با چشمهای خندان از میانشان میگذشتم.

ناگهان جلوه‌ای دیدم که آتش شوق از سرم زبانه کشید: دختری با مادرش از روبرو می‌آمدند. متحیر شدم که چه جور نگاه کنم که نبینند؟ وقتی از من گذشتند چکنم که دلم بالا نرود؟

خوشبختانه هنوز بمن نرسیده داخل دواخانه‌ای شدند، منم بدنبالشان وارد شدم. يك گردن از مادرش بلندتر بود اما چنان تنك بمادر چسبیده بود که دیدم هنوز فکر گناه از دلش نگذشته. بیگناهی و زیبایی که باهم قرین شد برای آرزو جای شکایت نمیماند.

دوا فروش از من پرسید چه میخواهی؟

خواستم ببرسم آيا سرمه‌ای داری بچشم بکشم که خوبان مراقبشنگی خودشان ببینند؟ یا دوائی که بخورد دل بدهم تا از يك نگاه زیرو زبر نشود؟ دارویی داری بخورم که خوبانرا اینهمه قشنگ نبینم؟

ولی این دواها را که از دوا فروش نمیشود خواست! آه پنهانی کشیدم

و هوای دختر را در اعماق جان جادادم و بی اختیار گفتم عطر گل مریم دارید؟
متوجه جواب دو فروش نشدم و بکار خودم پرداختم: دیدم بخت من
است که روگردانده، صورت آرزو است که از پشت سرمی بینم.

کمرش مثل دسته گل تنک و فشرده بود، کیسوانش یک خرمن تار
اندیشه بود که پیچ و تاب خورده باشد. کفش پاشنه کوتاه پوشیده بود که قامتش
خیلی بلند بنظر نیاید؛ گویی فرشته ایست که از زمین برخاسته و در کار است
که با آسمان پرواز کند.

یک خط از صورت و یک گوشه از چشمش دیدم که خط امان دل بود
و گوشه استراحت خاطر. ساق و ساعدش را از حریر آستین واز پرده خیالی
جوراب تماشا کردم و به استادی که عاج را باین تناسب و خوبی خراطی
کرده ثنا گفتم.

برای خریدن عطر بهانه ها می آوردم و خود را معطل می کردم تا
خرید آنها تمام بشود و بروند که من روی دختر را بینم. با دو فروش در
گفتگو بودم و نگران آن حوری، که یکی از دوستان مرا از پشت شیشه
دیده و داخل دواخانه شده بود. بخودم آورد و گفت می بینم که دلت رفته و
کارت گذشته اما علاج دردت پیش من است، بیابرویم.

وقتی بیرون آمدم گفت این دختر را من می شناسم، فرداشب با
پدرش منزل فلانی مهمانند، منم هستم، تو هم بیا. گفتم اگر به بهشت
دعوت کرده بودی باین خوشی نبود.

خندید و گفت اما تو را باین بی سلیقه گی نمیدانستم! این دختر -
اصلاً خوشگل نیست، پیداست که گول قامت و اندامش را خورده ای و

صورتش را هنوز ندیده‌ای .

گفتم چرا ، دیدم و حظ کردم . گفت تو که نزدیک بینی چرا عینک
نمیزی که اینجور اشتباهات نکنی ! یادت می آید آنشب در یاریس ، عکس
مادر صاحبخانه را که بدیوار آویزان بود ، از روی نیمکتی که نشسته بودیم ،
نگاه کردی و گفتی ، به ! چه توله سگ قشنگی است ! چقدر خندیدیم .
حالا فرداشب بیا که باهم باین اشتباهت بخندیم .

تمام شب و فردا راسرگرم خیال آن پری بودم و با قلم تصور ،
نقش آن خیال را بهر چه زیبایی در آرزو داشتم زینت کردم و شاهکاری
ساختم لکن انگشت رفیقم که میگفت این دختر اصلا خوشگل نیست ،
متصل میآمد و میخواست آن پرده رازشت و خراب کند و من نمیگذاشتم .
فرداشب تادر خانه فلانی که مهمانی داشت ، آنجا که بت من مهمان
بود ، رفتم و ناگهان برگشتم ! ترسیدم راستی حقیقت با شاهکاری که در
خیال ساختمام یکی نباشد .

پرده زیبای آرزو را در نگارخانه خاطر آویختم و تازندهام نگاهاش
خواهم کرد ، چه کاردارم که آن دختر زشت است یا خوشگل . . .



این یادداشت را تا اینجا همانشب نوشتم .
سالی از آن جلوه و داستان می گذشت ، روزی بمنزل برگشته بودم ،
در دالان خانه منظری دیدم و گیج شدم . بنظرم آمد که در آن دواخانه
ایستاده و آن قامت زیبا را از پشت سر تماشا میکنم !
آری همان قامت و اندام بود که من یکسال در نگارخانه خیال

می دیدم و ستایش میکردم، چگونه ممکن بود اشتباه کنم .

با کلفت ما حرف میزد ، دلم فرو ریخت ، دیدم الان برمیگردد و من صورتش را خواهم دید ، وحشت کردم که مبادا خوشگل نباشد و نقش خیال مرا برهم بزند یا مبادا از صورت آرزوی من خوشگلتر باشد و بیچاره ترم کند !

برگشت و دیدم حق داشتم بترسم ، وقتی آن پری را دیدم فهمیدم که شاهد آرزوی من بچه صورت است و من از بی مهارتی نتوانسته بودم آن صورت را با قلم خیال نقاشی کنم .

گفت من دختر فلانکسم ، پدرم امشب شما را دعوت کرده و شما امروز صبح عذر خواسته اید . من بهمه گفتم که میروم و حتماً ایشان را میآورم . اگر بدانید که من بنوشته جات شما چه علاقه ای دارم ! اگر بدانید که ما چقدر شما را دوست داریم ، روی مرا زمین نمی اندازید . امشب پنج شش دختر از همشاگردیهای من می آیند که خدمت شما برسند .

بی اختیار گفتم پس چرا ؟ میخواستم بگویم پس چرا آن رفیق نادان گفت تو خوشگل نیستی ؟ تو که ماه تابانی ، از تو خوشگلتر که در این شهر کسی نیست !

اما نگفتم و يك لحظه هر دو ساکت بودیم . گفت میخواهید بفرمائید چرا تا بحال خدمت شما نرسیده بودم ؟ گفتم بله ، من نمیدانستم دوست عزیزم يك همچو دختر زیبایی دارد .

سرخ شد و بخود پیچید ، گفت ما هر روز از همدیگر می پرسیم که شما تازه چه نوشته اید . اگر بدانید با چه ذوقی نوشته های شما را میخوانیم ...

در ضمن این گفتگو باتفاق آمده و نشستیم بودیم . گفتم بخدا شما همانید .
گفت کدام ؛ گفتم همان قامت و اندامی که آنروز از پشت سر دیدم :
پارسال یکروز بهار بود ، نزدیک ظهر ، شما بامادر تان بفلان دواخانه رفتید .
فکری کرد و خندید ، گفت بله درست است ، اما شما عجب حافظه ای
دارید ، از پارسال تا بحال چطور یاد تان مانده !

خواستم بگویم من از پارسال قصه دیگری بیاد ندارم ، خواستم از
دست آن رفیق که مرا یکسال از دیدن همچو ماهی محروم کرده بود فغان
کنم اما حیفم آمد که بدانند يك چشم بی ذوقی او را خوشگل ندیده ، گفتم
بیاد آنروز که شما را در دواخانه دیدم چند سطری یادداشت کرده ام .

از حاجت و نشست ، به پیچ و تاب افتاد و گفت شما برای من چیز
نوشته اید ؟ باور نمیکنم ! پس التفات کنید بخوانم .

منکه میخواستم نگفته باشم که یکی او را خوشگل ندانسته ، چرا
از این یادداشت صحبت کردم ! از خود خواهی نویسنده کی بود که نتوانستم
يك نوشته را ندیده بگیرم و برای کسی که شاید بهتر از دیگران به پسند
نخوانم . از گفته بشیمان شدم ولی چاره نداشتم ، میبایستی مقاله را بیاورم
و بخوانم ، خوشبختانه فکری بخاطرم رسید ، گفتم این نوشته ناتمام است
یعنی تا شما را ندیده بودم کامل بود اما حالا میبینم که باقی دارد ، وقتی
تمامش کردم برایتان میخوانم .

گفت شما را بخدا هر چه زودتر آن باقی را بنویسید اما خواهش
دارم تا آنجا را که نوشته شده التفات کنید بخوانم .

آنقدر اصرار کرد تا مقاله را آورد و تا آنجا که تعریف از قد و قامت

و کیسوی او بود برایش خواندم و بقیه را بملاقات آینده موکول کردم. از وجد در خود نمیگنجید و با کلمات از هم بریده شکر و محبت میکرد تا اینکه سرراپاین انداخت و آهسته گفت آیا ممکن است خواهش کنم اسم مرا روی آن مقاله بگذارید؟

پرسیدم اسم شریف شماچی است. گفت هما. گفتم از این خوشتر من اسمی نمیدانم و گرچه کتابی باین اسم دارم باز این نوشته را هما اسم خواهم گذاشت.

همراه آن فرشته بمهمانی رفتم و شبی در بهشت، لذت شیفتگی را آلوده بمحنت خردمندی و خویشتن داری به منتها بردم.



فردای آن شب است. از دیشب تا بحال، در بیداری و در خواب، چنان گرفتار طوفانم که فکرم يك لحظه قرار نمیگیرد. این فکر بقرار را اگر ببند سخن در آورم شوری بپا خواهد کرد: مینالد که مرا بحال خود بگذار و گر نه غوغا میکنم!

زینهار از بیم غوغا دم فرو میبندم و هزاران راز و فریاد را در سینه نگاه میدارم اما باید باقی مقاله را چیزی بنویسم و چاره ندارم:

دیشب وقتی در آن باغ، کنار دریاچه، رو بروی آن ماه نشسته بودم و دل و جانم هر آن بر میگرفت و میخواست در هوای اومستی و شوریدگی کند، با خود میگفتم عیش و شادی تو در این است که چشم و دلت باختیار عقل باشد، چرا در این باغ يك گل چشم بدوزی و این همه گل را نبینی! چرا خودداری نکنی تا خوبان در دامنت بیاویزند. گرچه گرک باشی صورت

چوپان بخود بگیر تا آهو چشمان از تو نگریزند...

خود را بزور عاقل و فرزانه کردم و ساکت و راحت نشستم، آرام
و بی تشویش نگاه میکردم و پدرانه لبخند میزد و نصیحت میداد. همین
که عاقلم بردل چیره گشت و من از عقل راضی و ممنون شدم، ناگهان يك
منی از من جدا شد و دست آن حوریرا گرفت و برد...

رفتیم و در آن دریاچه بر پشت قوی سفید بزرگی که منتظر ما بود
نشستیم: قومیدانست ما را کجا ببرد، برد آنجا که زمین با آسمان می پیوندد،
آنجا که زیبایی آنقدر لطیف و رقیق میشود که بصورت معنی در می آید.
دنیا می بود سراسر خوبی و روانی، سختیها از نسیم محبت همه هموار بود
و از بوی خوش عشق، عقده ها از دل باز میشد. دیدم که جان معشوق در باغ
جمالش همچو نوکلی خندان و مهربان می شکفت. يك لحظه چشمها را
بست و وقتی باز کرد صورتش از جلای نیکی و تابش زیبایی میدرخشید.
گفت و ه که شاعر چه دوست داشتنی است، اگر سخنگو نبود من اینهمه
خوبی و قشنگی دنیا را از کجا میدیدم و این نغمه ها و ناله های پنهان دل
خود را کی میشنیدم و چه میدانستم که چه میخواهم؛ روح پاك نیکانرا
در این جهان تاریک، من از چراغ شاعری می بینم و می پرستم، زبان آب
و گل و مرغان چمن و اینهمه ساز و سخن عشق را من از سخن دانان آموخته ام،
ایکاش شاعری مرا در نهانخانه دل خود راه میداد و میگذاشت در آینه
خاطرش جهان را تماشا کنم. افسوس که نغمه سرایان چه ها می بینند و چه
رازها در دل دارند که بما نمیگویند! من از چشم نیم بسته و دهان نیم خندان
شاعر و سخنهای کوتاه و مرموز او می بینم که کسیرا جز دل خود محرم

اسرار نمیداند اما تو بیا و هر چه در دل داری بمن بگو ، مگر نه تو شاعر
خوب منی ؟ ...

گفتم تو شعر آسمانی منی ، نو پرده پرنگار خیالی ، توجلوۀ دلربای
آرزویی ، رمز دل من در وجود تو نهفته بود و من نمیدانستم ، تو هایه
حیات من بودی و من خبر نداشتم ، آری من دلباختۀ سخن بوم و در
پرستشگاه زیبائی ، خدای جمال را بسخن می پرستیدم و برتر از این کار و
هنری تصور نمیکردم . کمال سخن را در دورگاه خیال ، آماج آرزو
کرده بوم و در این راه بی پایان بسر میرفتم و این رنج شیرین را بلذت
هیچ خواستنی نمی فروختم ، اینک آن کمال مطلوب را در حسن تو میبینم ،
می فهمم که از آن-مه صورت پندار که به-زاران طرح و رنگ سخن
می ساختم مقصودم این آیت روی تو بود و من از عهدۀ بر نمی آمدم ، می خواستم
خدائی کنم و از این-مه زیبائی و شیوائی و مهر و نیکی و پارسائی که توداری
نگاری همچو تو بسازم و نمی توانستم اما خدا یار من بوده و ترا آفریده ،
بعد از این آن بهشتی را که از اعجاز سخن می خواستم ، از عشق روی تو خواهم
خواست ، از سخندانی کسی بجز این مرادی نخواسته .

گفت این ندائی است که من از دل خود میشنوم ، پیامی است که
از افلاک بگوשמ میرسد ، آری بعد از این عاشقی میکنم و تورا هیبرستم ،
از تو بهتر که خواهد بود ...

فرشته ام نگاه خود را از آسمان بزمین آورد و مرا خوب دید و
ناگهان بر آن قوی سفید بزرگی که ما را با خود آورده بود نشست و
تنها رفت ! ...

گفتم کجا میروی؟ ... فریاد کردم که مرا پس چرا نبردی! ..
 گفت در پی معشوق میروم، وقت معشوق بودن تو سپری شده...
 ناتوان و بیچاره خود را بکنار دریاچه و بمیان جمع رساندم و باز
 خود را در مقابل آئینه دیدم که ساکت و آرام نشسته‌ام و پدرا نه صحبت
 میکنم و لمبختند میزنم. حال زار مرا از خلال این احوال دید و رقت کرد
 و با زبان لطیف چشم گفت اشتباه میکنی، سخن گوئی از کامیابی بالاتر-
 است. دریغا که آتش ذوق سخندان بدست بخت فرو بنشیند! اگر شاعر
 نسوزد بزم این جهان سراسر تاریک است، خدا نکند که من بخت تو باشم
 و تو را بکام برسانم! من آن نسیم خوش الهامم که پیوسته بر آتش ذوق تو
 خواهم وزید و تو را خواهم سوخت.



مرید

مرید وهوا خواه عزیزی دارم که بهیچ قیمت ازدست نخواهم داد
زیرا نتیجه سالها زحمت و کار من است .

یکروز صبح بایمیز که در ایوان رو بآفتاب نشسته بودم وفکر می
کردم، صدای کوبیدن در بلندشد ، خبر آوردند که حسین است . تعجب
کردم که چرا نوکر صاحبخانه یکروز زود تر برای گرفتن کرایه آمده !
گفتم بیاید .

همینکه وارد شد دیدم شخص دیگری است ، خوش لباس و خوش
قیافه، برخاستم و باروی گشاده صندلی خودم را تعارفش کردم و رو برویش
نشستم . اوهم ذوق زده بود و خیلی ادب و محبت میکرد .

گفت «مدتهاست نوشته های شمارا میخوانم و مرید شده ام ، آمده ام
تمنا کنم که مرا بارادتمندی بپذیرید.»

آیا میدانید مرید بدام گرفتن چه لذتی دارد؟ اما اگر شما هرگز
مراد نبوده اید از گفتن من این لذت را درك نخواهید کرد .

از آنروز تابحال بهر زحمتی بوده مرید را نگاهداشته و نگذاشته ام
از دام فرار کند اماچه رنجی در این راه برده ام، خدامیداند.

البته چون شما هم دل دارید ناچار عاشق شده اید و راه و رسم
عشق بازی را میدانید: باید نازها کشید و تحمل سختی ها کرد و شکیب بود،

گاهی هم که آتش عشق در حال فرونشستن است، باید قهر و آشتی کرد و بدینوسیله آتش رفته را دوباره دامن زد تا اینکه یکروز مثل اینکه از خواب پریشانی بیدار شده باشید می بینید اشتباه کرده بودید، آن معشوقی که می خواستید این نبود، باید گشت و او را پیدا کرد. دنیا را میگردید و او را پیدا میکنید و باز می بینید که اشتباه شده! باز باید گشت و او را پیدا کرد...

با دوست و رفیق هم که میدانیم چه معامله کنیم: یا باید يك روز بهانه اینکه فلان پای خطا را گذاشته و بمیل ما رفتار نکرده، از او برنجیم و چه بسا که با او دشمن بشویم، یا اگر دوستی خیلی طول کشیده و رنجشی بمیان نیامده باشد، خود بخود از دوست خسته و بیزار میشویم و از او می بریم و بادیگری می پیونديم.

اما اگر شما هرگز در عمرتان مراد نبوده اید از مشقت مریدداری خبر ندارید و نمیدانید که مرید را مثل جان شیرین بهیچ قیمت نمی شود از دست داد و برای اینکه این گوهر از دست نرود از هیچ تدبیر و حيله ای نباید خودداری نمود.

مثلاً شاید خیال میکنید که اگر روزی مریدی داشتید، او پیرو تابع شما خواهد بود و حال آنکه در حقیقت شما باید از هزار میل و هوس او بیروی کنید زیرا زود متوجه خواهید شد که او شما را غیر آنچه هستید تصور کرده و بسلیقه خود از وجود شما يك معبود خیالی ساخته، باید هر چه هوش دارید بکار بیندازید و شکل آن معبود خیالی را در ضمیرش ببینید و هم باید آنقدر قدرت تقلید و تسلط بر نفس داشته باشید که بتوانید خود را

بصورتیکه او میخواید بسازید .

از این مشکلتر آنکه شکل این معبود خیالی هر روز در ذهن مرید عوض میشود و شما ناچار باید بخاطر او هر روز نقش تازه‌ای بازی کنید . باید اقرار کنیم که درس و دستور مراد بودن و این نکات دقیق را این مرید عزیز بمن آموخته منتها من استعداد ندارم و آنطوریکه منظور اوست از آب بیرون نیامده‌ام و اگر مرید تابحال پابرجا مانده و از من سر نخورده از خوبی خود اوست .

من خیال میکردم بامرید باید یکرو و خودمانی بود، تصور میکردم همدم و همراهی یافته‌ام و میتوانم هر چه در دل دارم باو بگویم و از او کمک و درمان بخواهم. بعدها فهمیدم که چه اشتباهی میکردم !

همانروزهای اول، یکروز که بامریدم گرم صحبت بودم و آسوده هر چه دلم میخواست میگفتم، زرد و سرخ شد و گفت اگر جسارت نباشد عرضی داشتم . گفتم بفرمائید .

چندی دستها را بهم مالید و آب دهانرا فرو داد و گفت میخواستم عرض کنم این فرمایش شما درست ضد آن چیزی است که در فلان مورد نوشته‌اید، از شما همچه انتظاری نداشتم ...

البته دست و پائی کردم و جوابی دادم اما خیالی خجالت کشیدم و از خودم بدم آمد که مگر راستی بآنچه مینویسم اعتقاد ندارم! و هم ناراحت شدم که بعد از این باید پیش از حرف زدن، در هر چه نوشته‌ام بگردم و ببینم در موضوع گفته‌گو سابقاً چه اظهار عقیده‌ای کرده‌ام . عجب کار مشکلی! روز دیگر در ضمن صحبت که حال خوشی داشتم و میگفتم و

میخندیدم و شوخی میکردم، دیدم باز دستها را بهم میمالد و آب دهان را فرو میدهد و باز همان احوال خرده گیری و راهنمایی بمیریدم دست داده، گفتم هر چه بنظر تان میرسد بفرمائید و ملاحظه نکنید .

گفت میخواستم عرض کنم اگر شما کمی خودتان را بگیرید ، شاید بهتر باشد، آخر مردم از شما توقعاتی دارند . .

غم دنیا بدلم فرو ریخت، دیدم آن عالم خوش صمیمیت و آندوست یکرنگی که برای خود تصور کرده بودم دود شد و بهوارفت.

بعد از این باید پیش او خودم را بگیرم و شوخی نکنم و نخندم و غیر آنچه میخواهم باشم. چه عذاب الیمی! باید غیر آنچه فکر میکنم بگویم، چه مصیبتی!

اگر معشوق همچو توقعی از ما داشته باشد، میرنجیم و قهر میکنیم؛ اگر دوست همچو تقاضای بیخودی بکند، از او میبریم . لکن مرید را نمی شود مثل دوست و معشوق بآسانی ازدست داد زیرا مرید پیدا کردن باختیار ما نیست ولی رفیق و دلبر گرفتن باراده ما است.

برای حفظ این مرید، تاکنون هر چه توانسته ام زحمت کشیده و خود را مطابق دلخواه او عوض کرده ام اما متأسفانه میبینم که باز آنکه او میخواهد من نیستم .

با وجود این، مریدم آنقدر رئوف و باگذشت است که هنوز بکلی از من سر نخورده و قطع امید نکرده . گاهی بسر و قسم میآید و برای تربیت من هر چه میتواند از توبیخ و پند کوتاهی نمیکند .

یک روز پرسید راستی چرا شعرا و دانشمندان، با این همه فراست از پول پیدا کردن عاجزند.

خواستم بگویم کتاب زیاد خواندن و از حفظ کردن یا خیالات بیهوده را بهم بافتن چه ربطی بفراست دارد . دیدم مقصودش از آن سؤال ، منم و اگر همچو جوابی بدهم بنادانی و بی هوشی خودم اقرار کرده‌ام ، ناچار جوابی را که هزار سال پیش شاعری شاید بسؤال مرید خود داده بیاد آوردم و گفتم : دانش و خواسته است نرگس و گل - که بیك جای نشکفتد بهم ، هر که را دانش است خواسته نیست - هر که را خواسته است دانش کم .

سری برضا حرکت داد و ساکت شد ولی در حقیقت نه من از این جواب قانع شدم و نه او . هر دو فهمیدیم که شاعر مغلطه کرده و آتش حسرت و عیب تنبلی خود را باین حرفها پوشانده . خلاصه اینکه با وجود هزار بهانه من برای فرار از راه راست عقل ، مریدم دست از راهنمایی بر نمیدارد و از فداکاری ، خودداری نمیکند .

روزی با ادله محکم و براهین روشن در ضمن يك درس و موعظه دراز ، بمن ثابت کرد که تنها کتاب خواندن کافی نیست و فقط نوشتن ، کسیرا بجائی نرسانده ، باید مثل همه بمیدان رفت و کوشش و مبارزه کرد و نگذاشت مقاماتیرا که حق ما است دیگران ببرند و افراد شایسته‌ای مثل مرا از مناصب و حقوق مسلم خود محروم کنند . . . برای آنکه مرید را از دست ندهم و گویا هم برای آنکه حس جاه طلبی و حسادت تم تحریک شده بود ، منطق مرید را پذیرفتم و قول دادم که از فردا بدستور او رفتار کنم ، بمیدان بروم و بر سپاه رقبا بزوم و بخورم . .

هر چند روزیکم مرتبه می‌آمد و می‌پرسید که نتیجه اقدامات چه شد ؟

هر دفعه با شرح نقشه بدیعی که برای احراز موفقیت کشیده بودم
کیج و خسته‌اش میکردم و هر طور بود راضی روانه‌اش مینمودم اما
بالاخره مرید را هم هر اندازه محکم و فداکار، باشد تاحدی میشود غافل و
از حال خود بی‌خبر نگاهداشت.

پس از چندی که مجال عمل بمن داده بود، روزی بدیدنم آمد و
بالحنی حاکی از بی‌صبری و بدگمانی پرسید این روزها چه کرده‌اید؟
اتفاقاً آنروز بخیال خود حکایت دلچسبی نوشته بودم و انتظار داشتم
شنونده موافق و متحملی پیدا کنم و برایش بخوانم. عقل را فراموش
کردم و بی‌اختیار گفتم چیز خوبی نوشته‌ام ...
غبار ملال در صورتش پیدا شد و گفت میخواستم بدانم چه کرده‌اید،
چیز نوشتن که کار نیست.

البته این جواب عتاب آمیز برای کسی که حکایت دلچسبی نوشته و
دنیا را نگران و معطل آن حکایت میداند، خیلی ناگوار است. دلم خواست
بگویم ای مرید بی‌مهر و وفا، حیف از آنهمه رنج خود نمایی که بخاطر
تو بردم. توجان شیرین منی اما برخیز و این جان شیرین را از من بگیر و
برو که بیش از این تاب خودسازی ندارم.

نالاه وزاری مرید را در چشمهایش خواندم و شنیدم که در خاطرش
بمن میگوید: ای مراد بیهوش و فراست، چرا از اینهمه اصرار و ابرام من
نمیفهمی که نوشته‌ات را دوست دارم و آرزو میکنم که در نظرم محترم و
لایق ستایش و تعظیم باشی! آخر تو هم حرکتی نکن و خودت را بی‌پول و
مقامی برسان تا من بتوانم تعظیم و تکریمت کنم تا دوستان و مریدان

بتوانند پروانه‌وار دورت بگردند ... چرا نمیدانی که بآدم بی‌پول و مقام هر قدر هم خوب بنویسد نمی‌شود ادب و احترام گذاشت .

دلم برای مرید صاحب‌دل رقیق‌شد و دیدم حق با اوست لکن با وجود این اگر دوست عزیزی نرسیده بود ، مرید را از خود رنجانده و رانده بودم: آن دوست عزیز ، فاتح و مغرور از در آمد و مرا کنار کشید و گفت اگر فلان منصب مهم را میخواهی بر خیز برویم و فلان آدم مهم را ملاقات کنیم که کار تمام است . گفتم تفاوت حقوق این منصب با حقوقی که من الان میگیرم مختصر است و من این ناچیز را میتوانم از نوشتن پیدا کنم . برخاش کرد که چه میگوئی ! نوشتن ، زحمت و رنج دارد و بهیچ درد نمی‌خورد در صورتیکه این منصب هم عنوان دارد و هم حقوق بیشتر ، بدون اینکه کسی از تو توقع کار کردن و زحمت کشیدن داشته باشد !

دیدم صدر حمت بآن مرید مزاحم که لا اقل نوشتن مرا در ترازی عقل خود ، به کمترین وزنی قبول دارد .

خطاب ای مرید بی‌مهر و وفارا که بر سر زبانم بود در دل فرو دادم و با خود گفتم مرید را بهیچ قیمت از دست نباید داد .



گل بیگناه

دختر کوچولو گفت نمیگذارم بروید ، باید بیایید تو ، الان بابا جان و مادر جانم میآیند ، رفته اند مهمانی ، نمیگذارم بروید ...
انگشتم را گرفت و میکشید . البته زورش بمن نمیرسید اما منهم نمی توانستم انگشتم را از دستش بیرون بیاورم . این دختر آنقدر مهربان و شیرین است که جای يك همصحبت موافق را میگیرد .

گفت بیایید برویم توی باغچه ، من حالا باید گلها را آب بدهم .
رفتم توی باغچه ، باهم كمك كردیم و يك صندلی حصیری آوردیم که من بنشینم . دختر ك آب پاش سبزرنگ كوچكى را از حوض پر كرد و آورد نزد يك من بزمین گذاشت . گفت « از آنجا تا اینجا باغچه من است ، این گلها مال منند ، احمد حق ندارد باغچه من آب بدهد ، حق ندارد بگلهايم دست بزند . آن وسط جای عروسكهاست ، هر روز يك قالیچه کوچولو پهن می کردم و عروسكها را رویش می نشاندم و خودم پهلوشان می نشستم اما بابا جانم دیروز گفت آدم اگر روی زمین نمدار بنشیند پایش درد میگیرد . منهم عروسكها را امروز نیاوردم بیرون تا مادر جان برایم تخت درست کند ... آیا راستی خیلی طول میکشد تا تخت درست بشود ؟

گفتم بعضی وقتها يك عمر طول دارد ، عاقبت هم درست نمیشود .

ولی گاهی هم هنوز عروسك بدنیا نیامده تخت و صندلیش را ساخته اند ، اما تخت تو همین روز ها درست میشود ، اگر نشد من خودم برایت می آورم .

خندید و مشغول آب پاشی شد . گلها مثل بچه ها زیردوش آب ، نفسشان بند می آمد و سرشان را باینطرف و آنطرف میانداختند ، جیغ میکشیدند و میخندیدند . من جیغ و صداشانرا می شنیدم . وقتی شسته و تمیز شدند ، نگاه دختر را بگلها و نگاه گلها را بدختر تماشا میکردم و معنی آنرا درخاطر می جستم .

همینکه آب پاش خالی شد ، دخترك افتاد روی زمین ، گلها را نوازش میکرد و میبوتید و میبوسید و اسم و قصه هر کدامرا برایم میگفت . خودش مثل گل بزرگی بود که از میان چمن دامنش بیرون آمده باشد . اوقصه گلها را میگفت و من درخیال ، قصه او را می شنیدم که چه ها خواهد دید و گفت و چه ها خواهد شنید ...

برای اینکه خودمرا ازاین خیال آشفته خلاص کنم ، گفتم مگر آن گل سرخ ازباغچه شما نیست ؟ گفت چرا . گفتم پس چرا خشك و زرد شده ، چرا آبش نمیدهی ؟ گفت تقصیر خودش است ، میخواست گل بدهد تا من آبش بدهم . هر چه آبش دادم گل نداد ، منم دیگر آبش نمیدهم .

گفتم نه عزیزم ، او گناه ندارد ، تو بیحوصلگی کردی . اگر چندروز دیگر هم آبش داده بودی و نازش کرده بودی حتماً گل میداد . بین ازبی آبی چه بزم کرده شده ، ازبی نازی چه زرد و ناخوش شده !

اشك در چشمهای دختر حلقه زد و باصدای ازدوق و پشیمانی گرفته

گفت بچشم ، بعد از این آبش میدهم .

رفت و آبش داد ، برگهایش را پاک میکرد و میبوسید .

از این تماشا متأثر شدم و فکرم برگرفت . دیدم منم باغچه‌ای دارم که باید باغبانی کنم و گلهای دوستی را باید پرورانم . پس چرا آن یار عزیز را چندی است بیاد نمی‌آورم؟ اگر گل دوستیش هنوز نشکفته تقصیر از من است ، او همان گل سرخ است که من بجرم دیر گل دادن آبش نداده‌ام و نوازشش نکرده‌ام . گناه از من است که از بی‌حوصلگی در محبت کوتاهی میکنم .

برخاستم و رفتم . دخترک فریاد زد کجا میروی ! الان پـدرجان می‌آید ...

گفتم منم گل بیکناهی دارم که از غفلت من پژمرده شده، میروم سروریش را ببوسم و بالشک چشم آبش بدهم ...



مترجم

نمایش نامه‌ای نوشته بودم بنام «عروس فرنگی» که در جامعه باربد بازی میکردند و خیلی گرفته بود حضار از خنده دایم در پیچ و تاب بودند و منهم باهمه میخندیدم اما خنده من اغلب از ته دل نبود، میخواستم کسی نفهمد در خاطر من چه آشوبی است؛ متوجه بودم کسی از چشم و حال من، نقایصی را که در بازی هنرپیشگان آزارم میداد نبیند.

رفیق بسیار خوبی دارم که نوشته‌های مرا می‌پسندد و بذوق من ایمان دارد. شبی او را باین نمایش دعوت کرده بودم و بیقین داشتم خوشش خواهد آمد و در عقیده‌اش نسبت بنوشتن من راسخ‌تر خواهد شد.

اتفاقاً بخلاف انتظار، در صورتش آثار خوشوقتی ندیدم و حتی سعی میکرد دهانش را از خنده جمع کند. فهمیدم که متأسفانه او هم به نقایص کار بازیکنان برخورد کرده. گفتم این عبارتهای زیادی و نامربوط، مال من نیست و این حرکات بیجا را من نگفته‌ام، در این مورد فلان جمله را نوشته‌ام که بازیکن بالمره فراموش کرده...

گفت اما من رویهم رفته در بازی هنرپیشه‌ها عیبی نمی‌بینم.

دیدم خدا نکرده میگوید عیب در نوشته من است!

بدنوشتن اهمیت ندارد اما يك مرید و ستایشگر از دست دادن وحشت آور است. از ترس، دنباله صحبت را رها کردم و ساکت شدم.

اما چیزی نگذشت که صبرم تمام شد و پرسیدم آیا در اصل نوشته عیبی میبینید؟
فکری کرد و با کراهت گفت خیر، عیبی نمی بینم، منتها...
دلم از هول فرو ریخت. پس از کمی تأمل، خودم را گرفتم و گفتم
بفرمائید، منتها چه؟...

دستها را بهم مالید و چشمها را بالا و پایین کرد و گفت من مشغول
نمایش نامه فلان را که البته شما خوانده اید ترجمه میکنم. گفتم من این
نوشته را نخوانده ام.

با تعجب گفت شما این نمایش نامه معروف، تصنیف نویسنده بزرگ
فرانسوی را نخوانده اید! گفتم من اسم این نویسنده را اول بار است که
میشنوم. پر خاش کرد که چرا شما نباید همچو تصنیف مهم و چنین نویسنده
بزرگی را شناسید! درد نیای متمدن، امروز کسی نیست که از این نویسنده و از
این نمایشنامه بی اطلاع باشد، برای شما نقص است.. واقعاً این تصنیف از معجزات
بشمار میرود، من در عمرم همچو تصنیفی نخوانده و اینطور مسحور نشده بودم.
الان سه ماه است در کار این ترجمه زحمت میکشم، راستی که مشکل است اما
چیز نفیسی از آب در آمده، لازم بود اهل ایران هم از این شاهکار بی نصیب نمانند.
نفس راحتی کشیدم و درد دلم خندیدم، دیدم شکر خدا ایراد معقولی
بنوشته من ندارد الا آنکه چون شاهکار نویسنده مشهور فرانسوی را ترجمه
میکند، خودش را صاحب آن شاهکار و بجای آن نویسنده فرض کرده و دلش
نمیخواهد نوشته دیگری هم خوب باشد.



در بزم حافظ و گوته

دیوان شرقی گوته، مارا بدلکش ترین بزمها فرا میخواند، بزمیکه از شرق و غرب، دو آفتاب بر آیند و برهم بتابند و چون دوجام شراب، درهم بیامیزند؛ بزم عاشقان حقیقت که وادی عشق را در جان یکدیگر می پیمایند و همنوا مستی میکنند و نغمه میسازند .

چه ساز و صحبت عالمگیری که هر چه فرار زمان باخود ببرد از شور نمیافتد !

در این دیوان، آرزوی دیرین ما بر آمده یعنی دو شاعر ملکوتی در یک بزم بهم آمیخته اند. آری شاعران آسمانی در زمین هم میتوانند از یک پیمانه بنوشند و از می روان یکدیگر، سرخوش باشند .

آنانکه با هم نمی سازند هنوز ساز و نواشان پخته و کامل نیست، چه سر منزل مقصود یکی است. شاعران که ره روان کعبه زیبائی و نیکنند، این طریق پر خطر را جز بهمت و نور یکدیگر نمیتوانند برید . آنها که با هم درستیزند راه کم کرده اند یا جمال کعبه را بچشم دل ندیده اند و عشق و طلب ندارند. بزبان، شعر میگویند اما بمعرفت و استغناء نرسیده اند و چون پای بند خودند، از شوق آزادگی و توفیق نیک بینی، از این درگاه بی نصیب خواهند رفت .

آنکه محو و مجذوب زیبایی است، من و ما را نمی بیند، جز زیبایی
نمیخواهد و بغیر نیکی نمیجوید، از غرب بشرق و از زمین بآسمان بدنبال
هر چه نیک و زیباست سرازیرا نمیشناسد. همه جا لطف و خوبی می بیند تا
بمقصود برسد، وقتی رسید خود را میگذارد و تسلیم معشوق میشود و
بی پرده و پروای رسوائی، ناله های در سینه فشرده را سر میدهد.

شاعر آلمانی که جهان علم و حکمت را می گشته و گنجینه هامیانداخته
و همچنان واله و حیران در پی منظور پویان بوده، ناکهان بحافظ ایران
میرسد و چشم دلش از فروغ امید بینا میشود. از اسب سرکش نام و خوبستن
بینی بزر می آید و در پی پیر طریقت میافتد و جهان را از صلاهی عاشقی و مریدی
پر آوا میکند.

ترجمه خواه بانقش و نگار و یاساده و بیرنگ، برقی است که بروی
عروس سخن کشیده باشند. شاعر آلمانی کلام حافظ را از و رای این حجاب
دیده و دل باخته، ای کاش دلدار را بی پرده دیده بود...

بیچاره عاشق از چشم بجز گوشه ای و از ابرو اشاره ای و از بنا گوش
و دهان بغیر از نکته و نقطه ای ندیده...

اما دلمان بحال عاشق نسوزد، لعبت خیال همیشه قشنگ تر و دلر باتر
از دلبری است که در چشم نشسته باشد. گویا آن چند لطیفه که از صباحت
یار دریافته، محبوب خود را آنچنان در ضمیر نیکو ساخته که بوصف و
حدیث در نمی آید.

آری، حسن و افسون صنعت حافظ در خاطر شاعر آلمانی نه آن-
است که ما را هست و مسحور میکند، بلکه ساخته ذوق آسمانی خود اوست.

آنچه شاعر غرب را مفتون سخن سرای ایرانی کرده روح عرفانی- است که این دو نایب را بر بالهای خود برگرفته و در اوج افلاك تلاقی داده. اگر دوری خاور از باختر و صدها سال دور فلك و اختلاف زمان و مکان و عادات و مملکت و معلومات و هزار سد و مانع، این دو شاعر را از هم جدا نمیکند، ندای آسمانی در گوش این هر دو بیک نغمه در طنین است، هر دو مجذوب عرفان و تشنه حقیقتند.

خلق جهان چون قطرات سیلی آشفته، از سر چشمه مرموز خلقت بیرون میریزند و درهم، پیچان و ستیزان بدریای نیستی فرو میروند. در این میان برخی باین زبونی و سرنوشت عام تن نمیدهند و از زمین به آسمان صعود میکنند، میروند تا بحقیقت برسند، مشهودات مبهم مادی که همچو اسباب بازی، کودکان ظاهر بین را خوش و راضی میکند، بدریشان نمیخورد.

رمز این صنعت و خلقت را میجویند و آن حقیقت و حالتی را میخواهند که دل دانا را از این سرگشتگی آرامش بخشد، یعنی دنیائی را که در آن رنج ابهام و اندوه تاریکی و آشفتگی نباشد.

اگر این جنبه و حال جز خیال پریشان و هوسی بیش نبود، در این همه بزرگان و برگزیدگان گذشته و حاضر، در اقالیم مختلف، همه جا بیک صورت و احوال ظاهر نمیشد.

این عشاق حقیقت، بغیر این آرزو و بیرون از این تجسس و تکاپو، غایت و معنایی برای زندگانی نمی بینند و بعوالم عادی و آنچه همه را مشغول میکند خوش و ناخوش نمیشوند.

آنانکه بدین پرده راه ندارند ، از لذت شرب مدام عاشق بیخبرند
 و براو خرده میگیرند ، نمیدانند که انسان گرفتار هم می تواند بار سنگین
 جسم را ولو چند لحظه ، زمین بگذارد و در جمال آسمانی نیکی و حقیقت
 مطلق ، محو و مجذوب شود و بسعادت بی محنت و کمال مطلوب برسد .
 رهروان این سفر بر احوال یکدیگر آگاهند ، بیک نغمه هم را
 میشناسند و زبان و نگاه و نشان مرموز همدیگر را میفهمند . در این سیر
 عرفانی ، گوته بهمراز و همزبانی رسیده و ساز همخوانی پیدا کرده . آری
 شعرا ساز و ترانه این کاروانند و روندگان را در این راه سخت ، خوش و
 سرمست میکنند .

هر دو ساز که هم کوک شد از آوای یکی دیگری بنوا میآید .

چنگ حافظ با ارغنون گوته جفت آمده و تارهای جان صاحب دلان را
 بشور و غوغا در آورده .

وقتی شاعر شیفته ، در عشق جمال نیکی و حقیقت فنا شد ، از این چشم
 و گوش که ما داریم بیگانه میشود ، در آسمان خیال ، زیباییها می بیند و از
 ساز فلک ، شورها میشنود که بزبان بشر در نمیآید : این ساز و شور که ما از
 شاعر آسمانی میشنویم ، بگوش نامحرم ما انعکاس درهم و مبهم و پراکنده ای
 از آن احوال بیش نیست ، ولی گوته که خود در آن حال و محرم اسرار -
 است ، از اشارات و نکته ها و بریدگیها و فغانها و سکوت های ساز حافظ ،
 دستگامهای کامل شنیده و رازهای نهفته دریافته که در شرح و تفسیر هیچ
 گوینده و عارفی ندیده و گرنه بیگمان شاعر دانای غربی از کردار و گفتار
 بزرگان صوفی شرق و غرب ، باخبر بوده و از روش سالکان طریقت که

بتفصیل آورده اند ، وقوف کافی داشته .

شاعر عالم که بادل آسمانگرد و فارغ از بند علم و استدلال ، عقلی پای بند منطق و دانش داشته و درونش از جنگ این دو ، خسته و فرسوده بوده ، ناگهان حل معمای خود را بدست حافظ ما می بیند که عقل را رام دل کرده و دل را بآئین عقل در آورده و به صلح درونی و آرامش رسیده .

تسلیم علما بقساوت و بی شعوری طبیعت و انکاری که از مشاهدات و کشفیات و آرزوهای دل دارند گوته را قانع نمی کرده و نیز رد عقل و محسوسات را که دل پرستان میکنند نمی پسندیده ، تنها حافظ را می بیند که از راه عقل ، سعادت دل را تأمین کرده و بهدایت دل ، عقل را به عیش و آرامش رسانده .

پس از آن فغان وحشتناك « که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلم ، میشنود : » صبر کن حافظ بسختی روز و شب - عاقبت روزی بیابی کام را . او هم صبر میکند و همه جا بدنبال حافظ میرود و مراحل کمال بپر طریق را پیروی دارد تا روزی مژده می یابد که : دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند - و ندران ظلمت شب آب حیاتم دادند . « تا آنجا که سروش غیبی بگوشش فرا میرسد که : « ما شاخ درختیم پر از میوه توحید - هر رهگذری سنک زند باک نداریم . »

در طول این راه کمال ، هیچ منزلی نبوده که حافظ در تاریکی موهومات گرفتار و از نور عقل محروم باشد ، یا زمانی نشده که از باغ دل بدر آید و بکار گاه بی روح عقل بیفتد .

عارف غربی ما که دل بی عقل را دیوانه میخواند و عقل بیدل را مایه

شرمساری میداند، ازلفت و یاری این دو گوهر خرد در وجود حافظ، ذوق کشف و وصال یافته و چون خود، شاعر و صنعتکار است و روحی شیفته هنر و زیبایی دارد، از خللال برقی که بروی صنعت حافظ کشیده، این همه جمال را بالهام شاعری دریافته، مست و مفتون و مرید شده و همچو سازی که ساز موافق بشنود بشور و نوا درآمده است.

تا راه آسمان باز است این همنوایی و همراهی بجاست و همواره روان زنده این دو شاعر عارف در صحبت و عشرت خواهند بود. اگر بگوئید روان زنده، صورت زیبای آرزوی ما و جمله شاعرانه‌ای بیش نیست، اگر بگوئید پس از ویرانی تن، زندگی روح پایان میرسد، چه جواب بگویم، اما میگویم و شما هم میپذیرید که آثار وجودی هیچ موجودی معدوم نمی‌شود: این نور که هزاران هزار سال است از ستارگان درآمده، هنوز در تابش است و پس از ویرانی آن اختران باز تابد بر جهان خواهد تابید، این صدا که امروز می‌توان به بند گرفت و نگاه داشت، موجی است که پیوسته در فضای بی‌منتهایشناور خواهد بود.

هر فکر و تصویری که در نهاد ما نقش می‌بندد، در آئینه ابدیت می‌افتد و هرگز محو نمی‌شود، یعنی هر موجودی که بجهان می‌آید، همچو سنگی که در اقیانوس بیکران وجود افتاده باشد، خیزابها پدید می‌آورد که تا دنیا هست گسترده خواهد شد، یعنی هیچ‌بودی نابود نمیشود، و البته روزی خواهد رسید که بوده‌ها را بتوان بدام دانش گرفت و شاید موجود رفته ایراد و باره باز آورد.

فرض و آرزو که محال نیست، چرا نمی‌نم که این دو ستاره درخشان

در اوج فلك بهم رسیده و یکدیگر را در آغوش کشیده باشند ، از حال و روز کار و ماجرای سفرهای علوی یکدیگر بیرسند و از شادی وصال بگریند و بخندند و سرود خوانان بزمی بپاکنند که افلاکیان از شوق و نشاط سراز پا نشناسند و جامه شکیب بتن بدرند .

وقتی آتش شوق زبان فروکشید ، گوته با چشمی چون دیدگان عاشق نیاز آلود مینانده که : ای ارغنون آسمان ، ای باغ بهشت ، ای چشمه عشق ، ای رهبر کمشدگان ، ای دستگیر افتادگان ، من بقدر همت از خرمن احسان تو چیدم و از منبع خاك درت آب حیات نوشیدم ، اما بصفای دل سوگند که ناهستم بدیدارت آدزومند و بحدیثی از آن گنج حکمت نیازمند خواهم بود . بر من زندگی بخوان و نکته ای بیفشان که از آن بهی زاید و خوشی بیار آید .

حافظ با چهره ای از شرم خوبی چون ماه فروتن ، شور انگیز ، زبان محبت میکشاید که : ای فرزند ارجمند ، من و تو از يك جام پیموده و يك ساز و شور پرورده ایم . اما چون من پیش از تو باینجا رسیده و در آسمانها بیشتر گشته ام ، دریغ نیست که از آنچه دیده و سنجیده ام با تو حکایت کنم : این سقف و ستون عرش بلند ، اندیشه و آرزوی نیکی است که در نهاد بشر سرشته ، این بهشت صفا و آرامش همه کار و کشته خوبان و این آسمان رخشنده که زین همه ماه و خورشید در آن جا گرفته ، دل پاکان است . ولی نه تنها نیکان در آسمانند بلکه در هر دل نيك ، هر کجا باشد ، آسمان با این همه زیبائی و صفا فرو می آید تا روزیکه اهل عالم همه چراغ نیکی را که در دل دارند ، بیفروزند و زمین و آسمان را یکی کنند .
دوای درد ها همه نیکی است ، هر چه انسانی برای خوشی و

آسودگی خود بیندیشد و آماده کند اگر بانکوئی آمیخته نباشد، حاجت و دردی است که بر دردهای خود افزوده است.

عاشق اگر نیک نباشد دشمن معشوق است و حاکم اگر نیک نباشد گریه گوسفندان است. بمنزل سعادت جز از راه رحم و احسان، نشانی نیست. آنانکه براه ستم و بیداد میروند، گمراهند و جز بر روز سیاه بجائی نخواهند رسید. هر مسلک و روش اگر بطریق نیکی و انصاف نرود، بندگان خدا را بشقاوت و تیره بختی میبرد، چرا که از ستم بغیر ستم نمیزاید و از جفا و جور، خوشبختی و آسایش بدست نمیآید.

افلاکیان از این حسرت در تب و تابند که چرا هنوز نیکی زمین را فراموش کرده، چرا هنوز نمیدانند که باید نیکی مطلق را بر خود فرمانروا کنند تا در بهشت بیاسایند، نه علم و اسباب و قدرت را. ای افسوس که می ترسم بار گناه آنانکه زبان و قلم دارند و برادران خود را ببدبینی و بدخواهی و سخت کشی رهبری میکنند، از هر عصیانی گرانتر باشد...

آه و فغان کوتاه برخاست که: ای پیر طریقت، ای مراد و رهنمای نیکان، مرا ببخش که گناه من سنگین است! «ورتر» من نه بیایستی از خویشتن پرستی، خود را کشته و معشوق را بدام بلا گرفتار کرده باشد. آو خ که چرا عاشق آنچنان نیک نبود تا بار غم را بنیروی نیکی، تنها ببرد و بر دل معشوق غباری نگذارد. آری، عاشق اگر نیک نباشد دشمن معشوق است...

حافظ روحانی با چشم گریان و لب خندان گفت: ای یار جهانی، تشویش مکن که صفای بهشت از خاری بهم نمیخورد.

دیوان شرقی را «کوتاه» شاعر آلمانی، درستایش حافظ سروده. در افسانه «ورتر» که از همین شاعر است، عاشق چون بوصول نمیرسد خود کشی میکند و دل معشوق را میسوزاند.

۱۶۲۶۱

عشق پیران

جوانان، تصویر خوشیرا با قلم آرزو آنقدر پر نقش و نگار میکشند که جانیشان از حسرت آب میشود. خیال میکنند حالی از این سخت تر نیست که آرزومند در آتش حرمان بسوزد. مدام از رشك و حسد در تب و تابند و از درد و خواهش و تمنا ناله سر میدهند، نمیدانند که مایه خوشی آرزومندی است، باور نمیکند که روزی جز درد و سوز آرزومندی آرزومی نخواهند داشت.

بیر دارنده ابر را در اروپا می شناختم که درد و بلارا بجان میخورد، شکایت میکرد و آه میکشید که زندگی بمذاقم طعم و مزه ندارد، دیگر از تماشای روی خوب نمیلرزم، از دیدن دلبری که در دست دیگری باشد، خون بسرم نمیریزد و نفسم تنگ نمیشود. از باغ و کاخ و لباس فاخر و جشن و سور بدم میآید، از خوراکی نفرت دارم. میگفت نمیدانم چرا فقیر از تنگدستی شکوه میکند، چرا قدر گرسنگی را نمیداند! آن لذتی را که از شنیدن بوی غذا میبرد، من بهره دارم میخرم، آن زجری را که مرد ناکام از گذشتن دلبری میکشد، من بهره دارم باقیمانده خریدارم. زندگی که در آن شوق و سوز خواستن نباشد، مرضی است دردناک که بغیر مرک علاج ندارد.

بناباستور طیب، برای تحریک قوای حیاتی و دماغی آن مرد، همیشه يك دختر زیبا مأمور بود که شبها در اتاقش بخوابد ولی او اغلب ایرادی میگرفت و دختر را بیرون میکرد. باز فردا دختر خوشگلمتری بجای او می گذاشتند. یکشب دختر طناز و مهربانی نوازشش میکرده، ناگهان پیر مرد از جامیجهد و فریاد میکند که برو!.. از نظرم دور شو! بیش از این طاقت ندارم، تو اسباب شکنجه منی، یسار جوانی و آتش خواستن را بخاطر من میآوری و عذاب من میکنی! پیش کور از گل و چمن صحبت کردن، جان بیچاره را باب میرساند.. برو، دور شو، بگذار از غم بیرغبتی نخواستن بهیرم...

دختر می رود و پیر مرد را پس از گریه فراوان، خواب میبرد. ناگه در دل شب، ندائی آسمانی بگوش پیر میرسد، در خواب و بیداری می بیند يك کشیش روحانی بصورت فرشته، لبخند زنان بر بالینش ایستاده! خیال میکند وقت رحیل است و راهب برای گرفتن اقرار و بخشیدن گناهان آمده. آهی میکشد و مینالد که برای مردن حاضرم، گناهانم آنقدر زیاد است که باقرار در نمی آید اما با وجود این، پیش رنجی که از پیری و بی عشقی کشیده ام هیچ است...

کشیش فرخنده با صدائی جانفزا چون آواز بهشتی، میگوید: شاد باش که از عالم بالا برایت يك جهان ذوق خواستن و حیات تازه آورده ام، کامیکه از این پس از دنیا خواهی گرفت. پیش عشقهای زمینی تا آسمان بلندتر و خوشتر خواهد بود، برخیز و بکار عیش و سرور بپرداز. آری خوب کردی آن دختر زیبارا از خودت راندی، روح و دل آن دختر مال تو نبود،

جسم بیدل و جان، هر قدر جمیل و خواستنی باشد، مرده ایست، بسا مرده نمیتوان خوش بود. اکنون دل و روح فرشتگان رحم و داجوئی و دستگیری و یتیم نوازی، بعشق تو در انتظارند، روح زنده بهتر از جسم بیجان است، عشق و تفریح تو بعد از این روحانی خواهد بود. برخیز که ملک نیکوکاری تو را میخواهد، عیشی برایت ترتیب کرده که خاکیان از آن محرومند. برخیز، برخیز و نیکی کن، کار تو از این بعد نیکوکاری است. بشتاب و از این تفریح آسمانی برخوردار شو ...

پیر مرد بر میخیزد و چراغ روشن میکند، می بیند کشیشی بتابندگی ماه، لبخند زنان بر بالینش ایستاده، دستش را میگیرد و میبوسد و میگوید: تو بیشک از جانب خدائی، حرفت در دلم نشست، از وجد نیکوکاری دوباره جوان و آرزومند شدم، دنیا باز پراز کام و نشاط و شادمانی شد، هر چه دارم، در این عیش و تفریح نثار خواهم کرد بشرط آنکه تو همیشه بامن و راهنمای من باشی ...

آن راهب روحانی همان دختر طناز مهربان بود که درد پیر را در یافته و بآن لباس بعلاج آمده بود.

پیر مرد مکنت خود را بدستور آن کشیش حوریوش، صرف نیکوکاری و دستگیری مستمندان کرد و باقی عمر را هر صبح با هزار عشق و آرزو بیدار می شد و هر شب غرق رضایت و خوشدلی میخوابید.

آری در پیری باروح می شود عیش کرد نه با جسم.



عقیده دیگری

در تماشاخانه تهران نمایشی داده میشد که جالب توجه و موضوع گفتگوی محافل شده بود. همچو اتفاق افتاد که با شخصی از آشنایان، چند روز متوالی در مجالس مختلف حاضر بودم. همینکه صحبت از آن نمایش بمیان میآمد، شخصیکه خود را مجبور میداند از هر مقوله اظهار اطلاع کند، در آنخصوص بحثهای طولانی میکرد و چیزهایی میگفت که من مختصری از آنرا برای شما میگویم:

بار اول در خانه مردم محترمی بودیم که نمایش را دیده و پسندیده بود. آن شخص ناطق سخن را از دهان صاحبخانه گرفت و شرح مبسوطی در فضایل نویسنده بیان کرد. میگفت این نویسنده از رفقای صمیمی من - است: باید حتماً او را باشما آشنا کنم، بخانه احدی نمیرود ولی بهر جا که من بگویم میآید. این نمایشنامه را پیش از آنکه بازی کنند بمن نشان دادو کمک خواست و چون بسیار منصف و عاقل است، نظریات مرا بکاربرد و این شاهکار را بوجود آورد.

در مجالس دیگری، یکی از حضار گفت من هنوز این نمایش را ندیده‌ام و نمیدانم چطور است، بعضی‌ها میگویند خوب است اما تشخیص مردم غیر وارد بکار ادبیات و هنر بدردمن نمیخورد، ریزه کاریها و معایب

و محاسن صنعت را اهل فن درك میکنند و بس .

شخص ناطق که در آن مجلس هم بود سینه را صاف کرد و مدتی آن نمایش را مورد انتقاد و ایراد قرار داد . گاهی هم میگفت : اما از حق نباید گذشت ، فلان حسن را هم دارد ، لکن پس از آن يك حسن ، ده عیب می شمرد و وسعت اطلاعات خود را از ادب و هنر ، و رجحان فضایل خود را بر معلومات نویسنده نمایش نامه ، آشکار میکرد .

در محفل دیگری بودیم که وزیری حضور داشت . پیدا بود که ناطق با او کار دارد و از او خیلی ملاحظه میکند . وقتی صحبت نمایش بمیان آمد ، از وجنات و کلمات وزیر معلوم شد که نمایش را دیده و در خوب و بد آن قضاوت کرده لکن از ابراز عقیده خودداری می کند و می خواهد عقیده دیگران را بداند .

کار ناطق مشکل شد زیرا هر چه کرد نتوانست میل وزیر را استنباط کند ، از این شاخ بآن شاخ می پرید و حرفهای دوپهلو میزد . وزیر دنبالش میکرد و حرف آخر را میخواست ، او هم میگریخت و دم به تله نمیداد تا آنکه وزیر تبسمی کرد و موضوع دیگری بمیان آورد .

یکی دوبار دیگر هم از همان ناطق ، عقاید مختلفی راجع بآن نمایش شنیدم و هیچ تعجب نکردم زیرا او در ضمن صحبت از نمایش ، اغراض و مقاصد شخصی خود را در نظر داشت لکن وقتی دوسه نفر از مردمان حسابی را که در آن مجالس حضور داشتند ، جای دیگر دیدم و شنیدم که هر کدام عقیده آن شخص ناطق را راجع بآن نمایش گرفته اند و با هم در عقاید مختلفی که دارند مباحثه میکنند تعجب کردم .

بر مردم عادی که عقاید خود را از دیگران می گیرند بحثی نیست
اما جای شکفتنیست که مردم صاحب تمیز چرا اغلب در فهم و قضاوت ، قوه
تعقل را بیکار و تنبل می گذارند و افکار و عقاید خود را از دیگری عاریه
می گیرند! بهوش باشیم که رندان عالم از این تنبلی ما استفاده ها میکنند و
دنیا را بمیل و اراده خود وامیدارند .



پیراهن معشوق

معشوقم هرروز می پرسید این پیرهن چطور است ، می پسندی ؟ از این مد حوشت میآید ؟

گولش میزدم ومدتی پشت و روی لباس را برانداز میکردم و در نکات برش و دوخت و نقش و نگار پارچه وارد گفتگو میشدم اما حواسم جای دیگر بود ، نه می فهمیدم چه میگویم و نه ذره ای به این صحبت دل میدادم .

يك شب كه مفتون پیرهن شب پره ای بودم ومثل بچه ها ذوق میکردم ودست میزدم وعبارتهای بچگانه میگفتم ، معشوقم نگاه دراز برملائی کرد وآهی کشید كه پروانه را فراموش كردم .

گفت تو كه بقشننگی شب پره اينطور نگاه میکنی ودل میبازی چرا پیرهن مرا نمیبینی ؟ خیال میکنی من نمی فهمم كه گولم میزنی ! سرسری چیزی می گوئی كه دل مرا خوش كرده باشی ، از چشمه ایت پیداست كه فكرت جای دیگر كار ميكند، نمیدانی چه میگوئی ، بارها تعریف بیخودی بدهنت گذاشته ام وتو نفهمیده همان حرف بیمعنی را گفته ای ! بخودم میگفتم تقصیرش نیست ، مرد از پیرهن چه خبر دارد ، از قشننگی لباس ما چه میفهمد، حواسش پی كار وزندگی است.نگو كه پیرهن قشنك را می بینی وازشوق

بی تاب می شوی بشرط آنکه تن من نباشد ...

يك لحظه ترسیدم وساکت شدم ، خیال کردم که حق با اوست ،
اما زود فهمیدم که اینطور نیست ، گفتم من لباس شب پره و گل را دوست
دارم نه گل و شب پره را ، من تو را دوست دارم نه لباست را ، تو هر چه
پوشی ، قشنگی ، اگر پوشی قشنگتری ، آنکه بتواند روح گل را ببیند
و دوست بدارد ، دیگر برنگ و بوی گل چه احتیاجی دارد ... من از
زیبایی روح تو چنان مستم که نزدیک است حتی تنی از تو نخواهم ...
تبسم محزوننی کرد و آهسته گفت « نمی خواهم روحم را دوست
داشته باشی ، خود مرا دوست داشته باش و به پیرهنم نگاه کن . »



چگونه شاعر شدم !

میرسید چگونه شاعر شدم . یادم نیست چگونه و چه وقت شد ، اما یقین دارم آن لحظه که حس دوستی کردم شاعر شدم . اول بار که از فراق دایه گریستم و در سینه اش آویختم ، شاعری کردم کیست که نگریسته و شاعری نکرده باشد .

همینکه دلی ساخته شد ، روشنگران از آسمان فرو میریزند و سرود گویان و پای کوبان ، از آتشکده عشق ، شمع میبرند و در آن خانه ، نور و سوزی بپا میکنند . دنیا دیدنی میشود ، پرده ای بیکران پدید میآید که در هر نقش و خالش هزار دام و دلبری است .

صبح زندگی که صورت جهان در حریر سپیده دم ، محو و مبهم جلوه می کند ، هر کس چهره آرزوی خویش را در آن میبیند و عاشق میشود ، از صبا عطریار میشود ، در ترانه مرغان نوید و ذوق وصال و نشاط امید میخواند و رقص کنان بجستجو و تکاپو میرود . برفرش چمن ، میان گلها ، در خلال شاخساران ، در آب صافی ، بر سر سپید کوه بلند ، روی ابرها ، در چشمه خورشید بر سقف فلک ، در دورگاه خیال و هر جا که با صفا است ، معشوق را میبیند . کجاست که در صبح زندگی بی صفاست ؟

خوبان هزارها غزلخوان و لبخند زنان ، عاشقرا میخوانند و بر سر

راهش می نشینند. او هر لحظه بایکی می پیوندند و از دیگری میبرد و بهیچیک دل نمیدهد، آنرا میخواهد که در دورگاه خیال نقش بسته ! میرود تابیار برسد، خوشیهار ازیر پا می گذارد و از باغها و سبزه ها می گذرد، بیابان های سوزان را بابای تمنا طی میکند، باغولان دست به گریبان میشود و هزار بلا بجان میخورد و گمشده بی نام و نشان را در پهنای جهان میجوید، اما افسوس که هر چه مییابد آن نیست که میخواهد و هر چه بیشتر میرود، یار دورتر میشود.

آری از صبح زندگی تابشام، شیفته و بویان میرویم، افتان و خیزان خود را میکشیم تا همچنان ناکام، در آخر بغروب خونین می رسیدیم، در این سفر سوز و حسرت، مقصد و محرك ما شعر است و خیال. مگر حسن و محبت یامال و مقام جزو هم و خیال چیزی است، مگر وهم و خیال شعر نیست؟ هر چه را دل بخواد شعر است و ماهمه اسیر خواهش دلیم.

آنها که عاقلند و بدنبال جاه و مکننت میروند خاطرشان از حال شعر را برقت میآید، می گویند این بیچارگان چرا عمر شریف را صرف موهوم میکنند، چه ابله اند که حقیقت را گذاشته اند و در پی سایه میدوند ! اما نمیدانند که خودشان هم شاعرند و آن دانه الماس گرانها یا عنوان پرصدار که میپرستند نیز شعر است و خیال و با همه مال و منال و عز و تفاخر، جز باد، چیزی بدست کسی نیست.

آنکه در طلب جسم و ماده یا نام و شهرت تقلا میکند با آنکه در آسمان ها در پی فکر و قافیه یا مهر و محبت میتازد، در شاعری و خیال بازی یکسان است، هر دو عاشقند و از تصور و گمانی خوش و ناخوش میشوند.

آری همه عاشقیم و ازرنج محرومیت یا امید کامیابی ، درویمان پراز غوغا-
 است. دایم بزبان دل شعر میگوئیم و شکوه و شکایت یا شور و مستی میکنیم.
 هر آه که میکشیم ، هر نگاه حسرت و دوستی که میکنیم ، هر ناله و فریاد که
 در سینه نگاه میداریم ، هر قطره که از دیده فرو میریزیم ، شعر است نا نوشته ،
 ایکاش این همه سوز دل بر صفحه کیتی نقش می بست تا از حال دلهای خیر میشدیم ،
 این شعرها که بخاطر دیگران گفته میشود شعر نیست .

غرض ، هر که دل دارد شاعر است ، منتها بعضی اشعار خود را ضبط
 میکنند و باقی بیاد میدهند ، منهم تا بیاد دارم شاعر بوده ام و از این حیث
 بادیگران برابرم . اما اگر بیرسید چرا و چگونه بار خاطر را بکاغذ سپردم
 و آرزوها را در لفافه ظاهر سازی بحکایت در آوردم ، شاید بتوانم نزدیک
 بحقیقت جوا بی بدهم .

شب دوم بود که بشهر برلن رسیده و در مهمانخانه ای منزل کرده
 بودم ، گفتند امشب جشن هجدهمین سال تولد «ویولا» است شما هم
 از ما باشید .

ویولا دختر صاحبخانه بود ، قد بلند و موی فراوان و صورت
 کشیده ای داشت . هر اسم دیگری باومی گذاشتم برای شما تفاوت نمیکرد ،
 اما من اسم حقیقی او را گفتم و يك جهان یاد خوش و درد شیرین در
 خاطره انگیزختم .

ویولا مثل سرو روان هر لحظه در آغوش یکی میرقصید و دلهارا
 بوزن و مقام حرکات خود به تپش می آورد . باهمه بنوبت میرقصید اما وقتی
 در آغوش «پل» بود پرواز میکرد . گویی ماه از زیر ابر بیرون آمده باشد

صورتش روشن و درخشان میشد.

همه میرقصیدند جز مردی که در کنجی نشسته بود و تماشا میکرد. دیدم میان او و دختر رازی است: از چشم یکدیگر میترسند اما دزدیده بهم نگاه میکنند. هر دفعه که ویولا و پل نزدیک او میرسیدند ساکت میشدند، او هم چنین نشان میداد که بجای دیگر مشغول است، لکن بیقراری در چهره اش هویدا میشد. از دلم گذشت که این مرد، شیفته دختر و دختر دلباخته آن پسر است. از آن بعد معنی هر نگاه و حرکت آن سه عاشق را میفهمیدم و ناله و شکایتهای پنهان را می شنیدم، گوئی ترجمه غزلی از سعدی میخوانم، چنان مست شدم که آرزو کردم بشود هر چه رنج عشق - است از آن سه نفر بدل بگیرم و هر سه را خوش کنم!

آن شب، آتشی در وجود من پیاشد و افکار و اشعاری در سینه ام بجوش آمد که از آن بیخبر بودم. شب تا صبح بیدار ماندم و در جنجال خیال، برای نجات عشاق راه چاره می جستم: آن مرد رئیس اداره بود و محترم اما پل بیست و یک ساله بود و زیبا. هر چه در تر از وی عشق، سنك عقل و فضل و دارائی می گذاشتم، باز كفه جوانی می چربید.

فردا بعد از ناهار در سالن جمع بودیم، آن مرد عاشق که نامش هانری بود با زبانی شیوا چندان از يك نویسنده انگلیسی تعریف کرد که ویولا فریفته شد، گفت اگر از او نوشته ای دارید بر ایمان بخوانید.

چشم و ابروی «پل» به پیچ و تاب افتاد. هانری از جاجست و رفت کتابی آورد و بنای خواندن گذاشت. «پل» انگلیسی نمیدانست، هر چه قرائت بیشتر طول میکشید ملولتر میشد و هر دفعه که «ویولا» از خشنودی تبسم میکرد یا سری فرو میآورد، بخود میپیچید. میان دور قیب جنك بود و در آخر فتح با هانری شد. عصری در دهلیز عمارت تلفن میکردم، مرد عاشق با دسته گل

باشکوهی آمد و پشت در اتاق ویولا لحظه ای مکث کرد. مثل اینکه می خواهد وقت بگذراند، باتأنی گل را از دست راست بدست چپ داد و کراوات را مرتب کرد. ناگهان پل رسید و گفت دسته گل را برای ویولا آورده اید؟ متشکرم، بدهید بمن برایش ببرم.

گل را چنانکه از روی میز بردارند از دست او گرفت و درزد و داخل اتاق ویولا شد.

عاشق ناکام پس از آنکه مدتی در انتظار ایستاد و جوابی نیامد متوجه من شد و خجالت کشید، گفت اجازه میفرمائید تلفن کنم؟ گفتم بفرمائید. تلفن را بدستش دادم و رفتم، لحظه بعد آهسته از پشت پرده نگاه کردم و دیدم بیک دست گوشی تلفن را پائین نگاه داشته، دست دیگرش بدیوار و سرش روی آن دست است، سیل اشکش را در خیال دیدم... آرزو کردم که قدرت داشتم: می گفتم پل را از اتاق ویولا بکشند و بدورترین کشور امریکا ببرند، سلطنت آن کشور را باو بدهند و صد دختر هم چوماه نثارش کنند تا ویولا از یادش برود.

ویولا رابه هانری میدادم و آنقدر جواهر بیابش میریختم تا پل را فراموش کند...

چون چنین قدرتی نداشتم، به خیال آنکه خوبی از خوشگلی زیباتر- است، عاشق ناکام را آنقدر بصفات خوبی و جوانمردی آراستم که از جوان قشنگتر شد: «هما» را نوشتم.



قهر و آشتی

چرا از هم قهر کردیم؟

من اول خیال میکردم تقصیر تست: آ نروز وقتی بامن حرف میزدی نگاهت جای دیگر بود یا اگر نگاه میکردی فکرت پیش من نبود، از ترس بوسه صورت ترا عقب میبردی و سر ترا از من میگرداندی .

منهم به بهانه ای برخاستم و از تو دور نشستم و چشم و صورت مرا بیصفا کردم، غزل جان پرور عشق را گذاشتم و از این و آن صحبت بمیان آوردم، دیدم که تو هم راضی و راحت شدی ! دلم تپید ... گلویم از غصه گرفت ... درد عشق را هر چه زیاده تر کنی خوشتر است : صحبت را بگفتگو کشاندم، تو هم کمک میکردی ، آنقدر از دو طرف کشیدیم تارشته گسست و من قهر کردم. مثل اینکه لب پرتگاهی ایستاده باشم، سرم گیج خورد و افتادم اما دستم بطرف تو دراز بود که بگیری، فریادمیزدم که نگاهم دار! شاید شنیدی و خواستی نگاهم داری، امانتوانستی ، یا آنکه نخواستی ... آری دیدم که از این جدائی خرسندی ...

رفتم و همینکه بهوش آمدم صدای گریه دل مرا شنیدم ، اما عاقل-م شادی میکرد و میگفت چه خوب کردی بریدی ، چه بار رنجی را بزمین گذاشتی ! کسی که تو را نخواهد مثل باقی اهل دنیا است ، از دوست باید

کشید نه از مردم بیعلاقه ...

توجه کناهی بمن گرفتی ؟ وقتی از من قهر کردی چه حالی داشتی ،
آیا در دل تو هم سرشک میبارید ؟

من زار و نالان بودم اما عقل را که می شناسی ، یک جو رحم ندارد ،
برای راحت ما از هیچ بی انصافی و خرابکاری خود داری نمیکنند ! از
تو بدها گفت و بهتانها زد ، لکن چون دید که در دلم نمیگیرد ، عاقلانه
دوایی اندیشید :

گشت و بجای تو یکی پیدا کرد که به گمان او از تو بهتر بود . شاید
هم از تو خوشگلتر بود اما مثل تو نگاه نمیکرد ، مثل تو حرف نمیزد ، عیبهای
صورت تو را نداشت ، آن زبانیرا که من و تو باچشم صحبت میکردیم نمی-
دانست ... هر چه در او تو را جستم ندیدم ...

فغانم برخاست ، خوبیهای زمین و آسمان در نظرم پست شد و فهمیدم
که بجز تو در عالم خواستنی نیست ، آتش عشق از سرم شعله میکشید .

شرم و خود بینی و عزت نفس را زیر پا گذاشتم و آمدم که بیایم بیفتم ،
آمدم که پوزش بخواهم ، التماس کنم ، اشک بریزم ، خود را بخاک بکشانم .
اما وقتی روی گشاده تو را دیدم مثل این بود که در بهشت را بخاطر
من گشوده اند و تو در میان بهشت بانتظار من ایستاده ای و مرا بعشق و
صفای ابدی میخوانی ...

و ه که از آن قهر و آشتی ، عشق ما چه خوشتر و گرمتر شده !

گناه آن قهر را تو ببخود بگردن من میگذاری ، منم ببخود دست و پا

میکنم و آن تقصیر را بتو می بندم، راستی این است که بی مشورت من
 و تودلمان از پیش خود این اسباب را فراهم چید و میخواست از این قهر و
 آشتی بر این عشق، آبی بزند و آتش فرونشسته را شعله ور کند .
 افسوس که نمی شود باز گول دل را خورد و گرنه چه خوب بود
 هر روز قهر و آشتی میکردیم .



خط فارسی

تا آنجا که من میدانم، زبان فارسی یکی از آسانترین و تواناترین زبانهای دنیاست . با وجود کمال سادگی میتواند پیچیده ترین افکار و پنهان ترین احساسات را بیان کند . اینهمه که بیگانگان و حتی خودمان از مشکلات این زبان میترسیم ، از لباس نامناسبی است که بر آن پوشیده. خط عربی اگر برای زبان عرب کسوتی برازنده باشد ، زبان ساده و زیبای پارسی را در لباسی چنان عاریتی و نارسا گرفته و پیارهائی چندان زائد و نا موزون مقید کرده که بنظر مهیب میآید .

راست است که عده زیادی لغت عربی با فارسی مخلوط شده اما لغتی که بزبان دیگری میرود ، از حیث تلفظ و حرکات و معنی تابع آن زبان میشود چنانکه ما صندوق را که عرب بضم ص تلفظ میکنند، بفتح ص میگوئیم و مشعوف را که عرب بمعنی دیوانه و شیفته استعمال میکنند، بجای خوشوقت بکار میبریم .

عرب نیز آبریز ما را ابریق کرده و چادر را شوذر میگوید. جای تعجب است که اینروزها بعضی اصرار دارند که پاره ای کلمات عربی را با حرکاتیکه آن کلمات در زبان عرب دارند تلفظ کنند و بهیچوجه متوجه زشتی آنها نمی شوند زیرا باین نکته التفات نمیکنند که هر زبانی

آهنك و موسیقی خاصی دارد و کلمات بی‌گانه را بآن آهنك در می‌آورد .

دیگر آنکه آیا باتمام لغات عرب که بزبان فارسی آمده باید همین معامله را کرد یا با بعضی ؟ آیا سایر لغات اجنبی را که از زبانهای دیگر گرفته‌ایم نیز باید بتلفظ اصلی که در آن زبانها داشته‌اند تلفظ کرد ؟ از حرکات گذشته ، تکلیف ما مثلاً با ذوزن وظ چه خواهد بود ؟ آیا این حروف را باید مثل عرب تلفظ کنیم یا همه را بنا بطبیعت زبان فارسی «ز» بگوئیم ؟

اگر ناچاریم اینها همه را از تلفظ کنیم پس چرا در نوشتن باید گرفتار حروفی باشیم که صدای خود را پیش ما از دست داده !

بعلاوه ، ترکیب حروف عربی با یکدیگر و از هم جدا بودن بعضی از حروف يك کلمه و درهم شدن قسمتی از آن با کلمه دیگر و از همه بدتر نبودن برخی از حرکات در جزء حروف ، کار تعلیم ما را بسی مشکل کرده بطوریکه برای درست خواندن و نوشتن سالها باید زحمت کشید و باز هیچ با سوادى نمی تواند کتاب فارسی را روان بخواند و باین علت بسط و تعمیم معارف بمعنی حقیقی با خط کنونی دشوار و شاید غیرمقدور باشد .

بعقیده من زبان فارسی باید بدلائل بسیار ، بخط لاتین که معمول دنیای متمدن است نوشته شود تا هر طفلی بتواند پس از چند روز آموختن ، بی غلط و روان بخواند و باقی فرصت را بکسب علم و ادب بپردازد . در اینصورت خارجیها نیز که خط ما را معادلات ریاضی مینامند و

از آن میگریزند، بفرافرفتن زبان آسان و ادبی ماراغب خواهند شد و بر شهرت ادبیات و افتخارات ما خواهد افزود .

چه بسا دانشمندانیکه بنقایص و اشکالات این خط معترفند اما میترسند که اگر الفبای ما تغییر کند ، گنجینه کهن و گرانبهای دانش نیاکان ازدست برود و حال آنکه هم اکنون بسیاری از کتب قدیم فارسی بسبب دشواری خط و قلت مردمیکه حوصله و شوق و وقت مطالعه آن کتب را دارند ، فراموش شده و ازدست رفته .

آنروز که در نتیجه تعمیم فرهنگ ، ملت ما از نعمت دانش برخوردار شد ، درد فینه علم و ادب نیاکان ، بهر خط که باشد تابعمقی خواهد کاوید و گوهرهای نسفته ای خواهد یافت که ما امروز از تصور آن دوریم . امروز است که از تقریباً سی یا چهل هزار کتاب فارسی بیش از دو ثلث آن متروک مانده . روزیکه معرفت عمومی شد و بازار دانش رونق گرفت ، این کتاب های مدفون دوباره زنده خواهند شد و گرنه بدینمنوال هر روز قشر دیگری از خاک فراموشی بر آن خواهد نشست .

لکن اگر خط فارسی تغییر کند باید همت کرد و از روز اول بطبع هر چه کتاب بفارسی نوشته شده ، بخط جدید اقدام نمود . این کار بامبلغی که در بودجه يك کشور ناچیز است ، در مدت ده الی بیست سال بخوبی انجام میشود . در اینصورت برای دانشمندان نیز در آینده آن زحمت تفرس و تفحص در کتابهای کهنه نخواهد بود .

آنها که مخالف این عقیده هستند این گستاخیرا بر بنده ببخشند و یقین بدانند و آسوده باشند که عقیده من باین زودی ها عملی نخواهد گردید ،

مقصود من از این مقدمه حکایتی است که شاید نظیر آن برای شما
واقع شده و یا خواهد شد :

یکی از این روزها شخص محترم مرا ملاقات کردم که مدت ها بود ندیده
بودم ، گفت فلانی مرا عفو کنید ، پنج سال قبل آن شب در منزل فلانکس ،
من بیجهت باشما لجاج کردم .

گفتم یاد من نیست ، تفصیلا را بفرمائید .

گفت پیش از آمدن شما حضار همه متوجه من بودند و گفتگو همه
از پرده های نقاشی من بود . وقتی شما وارد شدید ، مرا گذاشتند و بشما
پرداختند . من هم بچه وار رنجیدم و حسود شدم و چون میدانستم که آن روز -
ها شما برای تغییر الفبای فارسی زحمت میکشید و حرارتی دارید ، برای
اینکه حضار را بر شما بشورانم ، شما را بصحبت الفبا وادار کردم . اتفاقاً
طوری حرف زدید و دلایلی آوردید که نزدیک شد همه قانع و با شما هم
عقیده بشوند . این بود که سخن را از دست شما گرفتم و بنای مخالفت و
مجادله را گذاشتم و آنقدر گفتم و فریاد کردم تا شما ساکت و بنظر حضار
مغلوب شدید . عجب اینکه من باشما برای تغییر الفبا کاملاً موافقم و بخوبی
میدانم که تا خط ما این است که داریم محال است افراد ملت همه کتابخوان
بشوند . خدا میداند که هر دفعه منظره آن شب پیش چشم می آید خجالت
میکشم و خود مرا لعنت میکنم . مکرر خواستم شما را ببینم و عذر تقصیر
بخوام ، بخت یاری نکرد . مرا ببخشید ، جوانی و غرور مرا بآن بی انصافی
و هرزه گوئی واداشت و گرنه من همیشه طرفدار تغییر الفبا بوده ام و بجز
این ، راه نجاتی برای ملت نمی بینم زیرا در آن زمان که عده قلیلی کشور را

اداره میگردند سپری شده، امروز باید افراد يك ملت همه باسواد و با معلومات باشند و در حکومت شرکت کنند .

گفتم ، مطلبی نبوده و هر چه بوده گذشته ... اما پیش خود وحشت کردم چرا که دیدم میشود بخاطر يك آن جلوه فروشی ، بخلاف عقیده خود بزیان يك ملتی صحبت کرد !



ترانه های بیلی تیس

چه شور ها که از این خمخانه کهنه بپا خاسته ! همانطور که شراب کهنه خوشتر است یادگار نیز هرچه کهنه تر باشد رقیق تر و جانسوزتر می شود ، خاصه یادگاری که باشعر آمیخته یعنی ناله هایی که ازدل سوخته شاعر بر آمده باشد .

مرغ خاموش دلم که درد نیای امروز جایی برای نشستن و آسوده شوریدن نمی بیند ، از شنیدن اشعار بیلی تیس باز بشور و پرواز در آمده ، در گلزار یونان قدیم مستی و شوریدگی میکند . چه بهشتی ! در این جاذیبائی و آزادی را می پرستند ، آزادی بر عقل و زیبائی بردلشان حکمروائی میکند . این قوانین و رسوم فرخنده بدستور خدای آزادی و این هنرهای روح افزا از نفس گرم الهه زیبائیست . اما آزادی و زیبائی یکی است و از این رو عقل و دل یونانی زندگی را باهم بسر آورده اند . نمایشنامه های اشیل و خطابه های دموستن و مجسمه ونوس و دو میلو و قوانین سولون ، همه از ترکیب آزادی و زیبائی بوجود آمده اند .

هر ملتی نمونه تقلید و کمال آرزوئی دارد . سرمشق و آرزوی یونانی مردی بوده خوش سیما ، ورزیده و خوش اندام ، آرام و سنگین ، فرزانه و فکور ، راضی و خرسند ، دلیر و بردبار و شکوبا ، در فتح و شکست

یکسان و خود دار ، دادگر و جوانمرد ، فیلسوف و شاعر و صنعتگر ، قانع و ساده آنکه این همه کمال را با جان شیرین در راه وطن فدا کند .

خداهای یونانی انسان‌های برگزیده‌ای هستند که کم و بیش باین کمالات رسیده‌اند . مذهب و اساطیر یونان ، قصه دلفریب کشاکش عناصر طبیعت است که بصورت خدایان در آمده‌اند . صنعت و ادب یونان تجسم کمالات این خداهاست .

میگویند ذوق و هنر از کار و ممارست بدست می‌آید ، پس چرا یونانی پیش از سعی و عمل ، ذوق و هنر داشته ؟ این چه ذوق و تمیزی است که کمال زیبایی را بیک نگاه دیده و پسندیده و حال آنکه مردم دنیا هنوز پس از قرن‌ها از درك و تشخیص آن عاجزند ! گمان میکنم همان طور که گاهی در خاطر صنعتگر برقی می‌زند و شاهکاری پدید می‌آید ، در عالم بشر نیز زمانی يك گوشه روشن میشود و هنر یونانی بوجود می‌آید . رمز این هنر ، همان پرستش زیبایی و آزادی است .

دل این دختر یونانی ، پرستشگاه جمال بوده و هر چه در دل میسروده آزادانه بزبان می‌آورده . اعجاز هنر یونان در راستی و سادگی است ، اما لطف و اعجاز هنر ساده را نمی‌توان باسانی دریافت . معجزه اشعار بیللی تیس همین است که اول بار ، لطفی در آن نمی‌بینید ، مثل اینکه از کنار جوی آبی بگذرید و بفکر خود مشغول باشید ، زمزمه جویبار و نغمه مرغان ، چیزی بدلتان نمی‌گوید ، لکن رفته رفته خود را فراموش میکنید و مجذوب حال و حکایت جوی میشوید ، زیر سایه درختی می‌افتید ، و او از

غم یادگارها ، پیچان و نالان ، برایتان درددل میکند که روزی از میان کلزار یونان میگذشتم ، چه بهشتی ! دامن سبز و پر گل کوه تالب دریا کشیده بود ، درختان سدر مثل طاوسان مست همه جا چتر زده بودند ، نسیم آهسته از این گل به آن گل و از عاشق به معشوق پیغام میبرد ، جوانها بزبانی و تندرستی مجسمه هائیکه از دست حجار یونانی بیرون آمده باشند ، سرو پا برهنه بودند و لباسشان يك تکه پارچه ندرخته بود که شبیه به امواج دریا و کنار ابرها ، چین میدادند و روی يك شانه گرم میزدند ، می گفتند و می خندیدند و بازیهاداشتند . آئین و کارشان معلوم و خاطرشان شاد و آسوده بود : بفرمان خدای آزادی و زیبایی ، وطن را می پرستیدند و عاشقی میکردند . معشوقان ، بانی عاج ، راز می گفتند و عاشقان غزل می خواندند . بیلای تیس همه را گذاشت و آمد نزد من نشست . برای اینکه صورتش را در آئینه روی من ببیند ، کیسوانش را رها کرد تا بلبل و زبان من رسید ، من بوسه می گرفتم و می لرزیدم .

چشمهایش درشت و آبی بود ، گاهی تنگ میشد که غمهای یکجا فرو نریزند اما چنددانه اشک فرو ریخت و من نوشیدم . غم عشق تلخ و شور است ولی از شیرین خوشمزه تر است . هدتها برایش زمزمه کردم و دل رفته اش را بجا آوردم و او هم بخاطر من این ترانه را ساز کرد و گفت :

« رفتم که برای مادرم یک دسته گل قرمز بچینم ، گلها گفتند ما را از اینجا نبر ، ما منتظر عاشقیم ، گفتم پس منم باشم می نشینم تا بلبل بیاید . نشستم و تا می توانستم چشمها را باز نگاه داشتم و با گلها از بلبل صحبت کردم .

يك وقت دیدم بلبل آمده ، بانو کش صورتم را میبوسید و بگو شم

آواز میخواند ، تنك در آغوشش گرفتم و ناگهان بیدار شدم ... دیدم او-
است !.. دست و پا زدم اما خلاصی نمیخواستم ، گریستم اما از شوق بود .
سپیده که زداو رفت اما مدت‌ها چشمهای او را در آسمان میدیدم و
خیالش را در بازوان میفشردم . جای تنم روی چمن مانده بود ، آنروز چند
بار آمدم و آنجا را با اشك تر کردم . باز شب همانجا خوابیدم . عاشق
گل آمد و دست‌انها زد اما او ... نیامد !

شبهای دیگر باز همانجا خوابیدم و ناله کردم . دل گله‌ها برایم میسوخت ،
سربكوش هم‌دیگر می‌گذاشتند و از بیچارگی من می‌گفتند .
تا آنكه باز يك شب او آمد !.. اما من از جا جستم و فرار کردم ، رفتم
و در خانه تا صبح اشك ریختم .

مادرم گفت مردها عاشقی نمیدانند ، بلد نیستند گل بو کنند ، آنقدر
گل را بدماغشان فشار میدهند که دیگر بوئی از او نمیشنوند . آنوقت
گل را می‌اندازند و می‌روند ! عیش و وفاداری ، کار زن‌هاست .
فردا «مناسیدیکا» را پسندیدم و روز دیگر دوستش داشتم و عاشق
شدم . چه لذتهای آسمانی بردم ! مادرم راست می‌گفت ، عشق کار زن‌هاست
بشرط آنكه مردها امانشان بدهند .

من دل مناسیدیکا را مثل مرغ قفس ، سالها از چشم بد مردان
نگاه داشتم ، اما از بدبختی يكروز که نبودم ، مثل پروانه‌ای که مسحور
شمع شده باشد بدام عاشقی افتاد و رفت .

از دوریش سرشکها میریختم و ناله‌ها سر میدادم ، شاعری رحمش
آمد و گفت اگر این ناله‌ها را بآهنگ شعر در آمیزی ، آتش رنگینتر

خواهد شد و خوشتر خواهی سوخت .

بعد از آن شعر میساختم و خوش میسوختم ، تاروزی که از نارسائی
سرخن بجهان آمده بودم و فغان میکردم ، فیلسوفی گفت خاموش باش ،
خموشی از سخن گویاتر است ...

ای آب روان ، آیا وقتی من دم در کشیدم ، تو میتوانی ناله های
خاموش مرا در جهان ببری؟

مدتها بود آرزو داشتم احوال دل زیبای شاعر را بی پرده از
خودش بشنوم . کمتر شاعری باین فداکاری تن میدهد . شعرا ما را با
صنایع خاتمکاری های لفظی خوشدل نگاه میدارند ولی رازهای شور-
انگیز دل خود را برای ما نمیگویند ، می ترسند بآنها ایرادهای اخلاقی
بگیریم . حاضر نیستند دست از ظاهر سازی بردارند و شاعری کنند . اما
بشعر زنده ماندن بهتر است تا بیک جلوه ظاهر در گذشتن .

آری ، شعرای ما بهمینکه با هنرهای بدیع عقل ما را بر بایند قناعت
میکنند و از دل بردن چشم میپوشند . مثل اینست که اشیاء خاتم و مرصع
و زر گریهای لطیف پدید آورده باشند ، هنرمندی کرده اما شاعری
نکرده اند ، یعنی ما را در خانه دل خود راه نداده و نگذاشته اند مرغ
روحشان بی پروا برای ما ترانه بزند و شوریدگی کند . غافل از آنکه
دل ما را زینت های صنعت از جا نمیبرد . ما بیک نغمه از دل حساس مست
میشویم و توقع داریم شاعر از این نغمه ها در گوش جان ما سر بدهد ؛
دلما نمیخواهد با ما راز بگوید و همناوایی کند تا دوستش بداریم ، دوستی
بی شناسایی و همراهی میسر نمیشود .

بیلی تیس از درخت بالارفته ، شرح این بالا رفتن را در چند خط
چنان ساده و روشن وصف کرده که می بینیم :

زمین ، سبز و پراز گلهای قرمز است، دیشب باران آمده ، هوا گرم
و خوش است . دختری سرمست مدتی روی سبزه ها رفته و شوریدگی
کرده، دست و پایش از سبزه و گل ، سبز و قرمز است اما آتش درونش
هر لحظه سوزانتر میشود .

ناگهان پیراهن را میاندازد و بدن لخت خود را به تن نرم درخت
میکشد و از شاخه ها بالا میرود، روی شاخه ای مینشیند و پاها را تکان
میدهد . قطرات باران از برگها روی تنش میریزد . هر قطره مثل بوسه ای
که عاشق ربوده باشد ، سراپایش را میلرزاند . نسیم بدنش را نوازش
میدهد و بگوشش حرف هایی میزند که دلش از جامی رود و بی اختیار ساقه
درخت را در میان رانها می فشارد ، خیال میکند اوست ...

اگر این دختر سرمست پرده حیا را دریده گناه ندارد، در زمان
او عشق و راستی را می پسندیده اند، از این گذشته، شاعر بوده و شاعری کرده.
وصف طبیعت و بیان حال خود را چنان شاعرانه آورده که بعد از
دو هزار و ششصد سال، شنونده آن وضع ، حال را می بیند و رقت میکند.
بدبختانه شعرهای ما اغلب از وصف طبیعت و بیان حال، عاری است
و اگر وزن و قافیه و بازی کلمات را از آن برداریم نابود میشود ولیکن
ترانه های بیلی تیس از ریختن زینت وزن و قافیه نمرده و تا ابد بشعر و
حال زنده خواهد بود .



يك فيلسوف

در پاریس باطبیعی بنام دکتر ویل دريك مهمانخانه منزل داشتیم
اهل آلزاس بود و در جنگ اول بین المللی بطرفداری فرانسه با آلمان
جنگیده و سینه‌اش از گاز مسموم، آسیب دیده بود و باینجهت آهسته و با
صدای پست حرف میزد.

میگفت «وقتی به پدر و مادرم گفتم که حاضرم طبیب بشوم، خیلی
خوشحال شدند زیرا تصور کردند که دست از خیالات شاعرانه برداشته و
نصایح آنها را قبول کرده‌ام. لکن من باین سبب به تحصیل طبراضی شدم
که برای رفتن بمدرسه از نزدیک بیمارستانی میگذشتم و هر روز مدتی
فکرم در داخل آن محوطه بجهت جو میرفت تا آنکه رفته رفته دنیای بیمارستان
بزرگی دیدم و از ناله جانگذار بیماران هر چه تار شاعری در وجودم بود
بنوا در آمد. دلم میخواست طبیب بشوم و بادردمندان پیامیزم و ترانه‌های
دل خود را مدام از ناله وفات آنها پر شور و سوز کنم اما پس از آنکه طبیب
شدم دانستم چه خبطی کرده‌ام زیرا مریض انتظار دارد که من او را بادوا
معالجه کنم در صورتیکه من بیشتر باحوال روحی میپردازم و چه بسا که
دوائی تجویز نمیکنم زیرا میدانم که بیماری انسان اغلب از ناسازی
روح است.»

خلاصه اینکه مطب دکتر اغلب از بیمار خالی بود . اوهم از خدا میخواست و آسوده نویسندگی میکرد . درزبان آلمانی و فرانسه يك اندازه تبحر داشت ولی بیشتر برای مجلات آلمانی مقاله مینوشت و مزد میکرد . میگفت «صد فرانك كه از نوشتن پیدا كنم خوش تر از هزار فرانك است كه از مریض بگیرم ، مگر از بیمار هم بدبخت تر و گرفتارتری وجود دارد؟»

مقالاتش را بفرانسه برای من ترجمه میکرد و از تعریف و تحسین من لذت میبرد . در آن میان نامه‌هایی بود كه دو عاشق يكدیگر مینوشتند . گفتم من این نامه ها را از مقالات دیگر شما بیشتر دوست دارم . گفت «برای این است كه آن مقالات را با عقل مینویسم و این نامه ها را با دل ، این غزلها را من و معشوقم بهم مینویسیم . شرح این عشق و ماجرا را من يك كتاب خواهم كرد اما چون ممكن است با این وضع بد مزاجی كه دارم این آرزو را باخود بگور بپریم ، شما بدانید كه من و دختر زیبائی قرار عروسی داشتیم ، جنك پیش آمد و هر دو بخاطر فرانسه عزیز به میدان رفتیم ، سینه من اینطور شد كه می بینید ، اوهم سلامتی خود را طور دیگری از دست داده كه نباید بگویم . دریغمان آمد بجای آنهمه زیبائی و تندرستی كه بنا بود باهم بیامیزیم ، دو وجود ناقص را سربار يكدیگر كنیم ، گفتیم بهروسی روحی میسازیم و بنامه های عاشقانه نوشتن و از هجر نالیدن قناعت میکنیم .»

ای كاش آن نامه ها بهم پیوسته و دیوانی شده باشد و بكر و زبدست من و شما بیفتد ، ای دریغ چرا آن نامه ها را بتصور آنكه دکتر كتابی از آنها خواهد ساخت جمع نكردم !

نامزد دكتر در شهر استراسبورگ در خانه پدرش زندگى مىكرد، يك
بچه بيكس را بفرزندى برداشته و بزرگ كرده بود. در ضمن يكى از
آن ها نامه كه متأسفانه جزمين يك تكه از آن چيزى در نظر نمىست
نوشته بود :

«پسرمان بعشق ديدار پدر دروغى كه تو باشى و به محبت مادر دروغى
كه من باشم، خوش و سربلند است. گرچه الفبا را تازه يادش داده ام، نوشته
هاى تو را دروغى براى همبازى ها مى خواند و بداشتن چنين پدرى
بخود ميبالد .

اين چه دنياى پراز دروغى است! كوئى جز دروغ چيزى نيافته -
اند، همه به وهم و خيال و دروغ، خوش و ناخوشيم! نكند عشق من و تو هم
دروغ باشد؟ اما عشق، آن دروغ شيرينى است كه پوچى ساير دروغها را
مى پوشاند، راستى اگر دروغ عشق نبود بالاينهمه دروغهاى بيمزه و تلخ چه
جور زندگى مىكرديم .. »

چند بار هم اتفاق افتاد كه من در نوشته هاى دكتر اظهار نظر كردم و او
پسنديد. گفت احتمال ميدهم كه تو هم استعداد نوشتن داشته باشى ،
امتحان بكن .

يك شب صحبت من و دكتر، از سهم تصادف در شهرت اشخاص معروف
بود و تا بدى نجا كشيد كه ميگشتم و عوامل مختلفى را كه موجب برجستگى
ميشود پيدا مىكرديم. ديديم چه بسا صفات و اعمال ناروا كه در كار بزرگان
دست دارد تا بالاخره بدى نمعى رسيديم كه سهم عمده از تصادف و اتفاق -
است كه اگر درست افتاد يكى را از هزار پستى بالا ميبرد و اگر بد آمد

دیگری را با هزار بلندی طبع و همت، زیر پا پست میکنند. آنشب رامن با این خیال خوابیدم و فردا شرح حال يك «فیلسوف» را که در کتاب آینه ضبط است نوشتم و شب بسر میز غذا برای دکتر ترجمه کردم.

پس از لحظه‌ای سر از سینه برداشت و گفت «نویسندگانیکه هرگز چیزی ننوشته‌اند یقیناً بیش از آنهایی هستند که نوشته‌اند، تو نویسنده‌ای و نمیدانستی. اگر بمن اجازه بدهی این حکایت را بآلمانی ترجمه میکنم.» یادم نیست چه ها گفتم و بچه زبان اشتیاق خود مرا ببر خاستن و برگردن دکتر آویختن، در لفافه عبارات عادی تشکر، پنهان کردم. ولی چون هیچ نوشی بی نیش نیست، در ته دل من نسبت باین رفیق و رهنمای عزیز، غبار نازکی گرفت. علت این بود که هر روز می‌پرسید دیگر چه نوشته‌ای؟ اصرار میکرد که چرا نمی نویسی، مگر نمیدانی که تو صاحب هنر و امانت داری، چرا وظیفه خود ترا انجام نمیدهی!

آنقدر میگفت که من از غصه و خجلت بجان می‌آدمم. دلم میخواست فریاد کنم که من آرزو دارم باز حکایتی بنویسم اما می‌ترسم بآن خوبی نشود، از نوشته خودم می‌ترسم ... این چه خصمی بود که بدست خودم برای من ساختی!

ولی می‌خندیدم و میگفتم من استعداد نوشتن ندارم و گول لطف شما را نمی‌خورم.

باز مقداری از نوشته ام خوب میگفت و شوقی مخلوط با ترس در دلم ایجاد میکرد تا آنکه یکروز صبح باتاق من آمد و پانصد فرانک روی میزم گذاشت، گفت این نصف پولی است که برای حکایت تو بمن داده‌اند، آیا حالا مطمئن شدی که هنر داری؟

خوشبختانه فردای آنروز آقاسی دکتر برای دیدن برادرش که مریض شده بود بمسافرت رفت ومن از نصیحت شنیدن و حکایت نوشتن آسوده شدم .

« يك فيلسوف بزرگ » را در تهران برای رفیق شاعری خواندم، چند دفعه جایش را روی صندلی عوض کرد و عمامه شیر و شکری را برداشت و دستی بسر کشید و باخود گفت: خوب است، خیلی خوشم آمد، بچشم من از آن حرفهای محکم است، آره میشود ساخت، خودم نظمش میکنم ...

آن شاعر نامی که متأسفانه امروز در این دنیا نیست ، بسیار مرد خوبی بود . اگر صفات بزرگوار نیکی و درستی و بی اعتنائی بمال و مقام نامشروع میدانیم ، همه را داشت جز اینکه گرفتار يك اشتباه خطیر بود و باینجهت زندگی رادر جنگ و قهر با مردم به پایان آورد : انتظار داشت که در مجالس او را مورد همان احترامی قرار بدهند که مخصوص يك وزیر شاغل است، تعجب میکرد که چرا شاعر را کوچکتر از وزیر میدانند! خودش را میخورد و فکرش را بزبان میآورد، از جا در میرفت و بد میگفت. غافل از آنکه شاعر را در غیاب دوست دارند و می پرستند اما در حضور بسردی میپذیرند ولی در عوض اگر وزیر را در حضور ، ستایش و تعظیم میکنند، در غیاب بسردی نام میبرند .

اما من که متوجه بودم آنچه را این شاعر وارسته از ما میخواهد مطلقاً خرج و زحمتی ندارد ، از هیچگونه احترام و خوشگویی دریغ نمی کردم و باینوسیله یگانه دوست و محبوب او شده بودم . تصور کردم بخاطر دوستی از نوشته من تعریف میکند، گفتم اگر برای تشویق من

میخواهید این حکایت را بنظم در بیاورید ، من شما را از این زحمت معاف میکنم .

پرخاش کرد که چه میکنوی، تو خودت هنوز بعمق نکته‌ای که در این قصه بکار رفته پی نبرده‌ای، بگذار من این را به شعر بسازم تا ببینی...
هفته بعد شاعر آمد و نزدیک بیست شعر از آن حکایت آورد، بسیار خوب ساخته بود، گفتم چه ضرر دارد بدانید من این قصه را از کجا و در اثر چه تحریکی نوشته‌ام .

چشم و دهانش از تعجب باز شد و پرسید این نوشته را تو نوشته‌ای؟
من خیال میکردم ترجمه است

آیا میخواهید بدانید بعد چه شد ؟

شاعر رفیقم وقتی فهمید که نویسنده حکایت ایرانی است، آنهم شخص زنده‌ای که روبرویش نشسته، آنهم رفیق شفیق . . . از ساختن حکایت بشعر منصرف شد .



عشق و ادب

تو حالا راضی تری، مثل صیادی که شکار وحشی را بدام گرفته-ه
ورام کرده باشد خوشحال و خرسندی، مثل اینکه دشمن سرسخت-ی را
عاقبت زبون کرده باشی نگاهت پراز مستی و خنده هایت سرشار و شاداب
است. آیا حالا که من افتاده و فرمانبردار توأم مرا بیشتر دوست داری یا
اینکه خود ترا بیشتر می پسندی و بخودت مینازی که در این جنگ بر من
فایق آمده ای؟

اما من، از اینکه وقتی بخلاف رأی تو میرفتم و جز باراده و میل
تو بودم شرمسارم، از آنهمه درشتی و سختی که بر تو روا میداشتم پشیمانم،
از آنهمه خودکامی و قهر و ادا که داشتم نادم و توبه کارم. هر دفعه که فکرم
آن من بدرفتار را نشانم میدهد، چشمم از شرم بهم میآید، از دیدن
عاشقی که معشوق را بر نجانند بیزار و گریزانم. منکه رشته حیاتم بیک
موی تو بسته بود چرا آنهمه میکشیدم و نمی ترسیدم!

آری میخواستیم آزارت کنم که بیشتر دوستت داشته باشم، میخواستیم
در دنیا تو تنها کسی باشی که همه بدیهای مرا تحمل کنی، میکوشیدم تا
خیالات تو را، شخصیت تو را، وجود تو را در خود محو کنم؛ تقاضا
داشتم که دلت جز خواهشهای دل من چیزی نخواهد؛ دلم میخواست تو

بهشتی باشی که من در آن هر هوس و میلی که دارم آزادانه بر آورم و از بهشت بغیر از صفا نبینم؛ میخواستم تو فضای بیکران آسمان باشی که هر چه بنالم و فرباد کنم و سخت بگویم بپذیری؛ نیازمند بودم که تو خرمن گل باشی تا هر چه ببوسم و ببویم و بشکنم و پژمرده و خراب کنم ، بغیر عطر و نرمی صدائی از تو بر نیاید؛ ادعایم کردم که همچو در آب روان، قیافه‌های کربیه خود را در تو بیندازم و تو پیوسته پاکیزه و زلال بمانی؛ و که آرزو داشتم تو سازی باشی که من دایم بزخم و بنوازم و هرگز صدای مخالف از تو سر نزنند؛ محتاج بودم که یگانه پناه من در دنیا تو باشی تا از تصور رفتنت مثل طفل گمشده وحشت کنم و بلرزم و زار بگریم، تا بی تو نتوانم یکروز زنده باشم...

از درد و سوز آرزوها بخود میپیچیدم اما این خود ، تو بودی ، وجود خویش را در تو میدیدم و بتصور این که تو منی در تو میپیچیدم و انتقام روزگار را از تو میکشیدم؛ رنجت میدادم که چرا این همه خوشگلی ، چرا من آنقدر خوشگل و جوان نیستم که از وجاهت و جوانی تو نترسم ؛ عذابت میدادم که بدانم چه اندازه دوستم داری ...

چه درخیم نهاد و ستمکاری بودم، تو بدادم رسیدی و ادبم کردی : عاقبت از بیداد من بجان آمدی و بر من شوریدی، گفتم عاشق باید با ادب باشد ، و گرنه ! ..

پرده سیاه خودخواهی را از پیش چشمم دریدی، زشتی‌های خویش را دیدم و از آن همه ناروا که گفته و ظلم و ستم که کرده بودم شرمنده و سرافکنده شدم .

تو تنها معشوق نیستی، تو آموزگار و رهنما و مراد منی، آداب عشق را تو بمن آموختی و وظیفه عاشقی را تو بمن یاد دادی. حالا میدانم که هر چه غصه دارم باید در دل پنهان کنم و پیش معشوق همچو غنچه، خوش بشکفم، باید آنچه میگویم از باغ عشق گلچین کرده باشم، باید يك تنه با زندگی بجنگم و غم خویش را فرو بخورم و پیش توفاتح و سرفراز و خندان باشم، باید اگر از تو ناسزائی بشنوم عاشق وار دندان بر جگر بگذارم یا اگر بخلاف انتظار رفتاری ببینم با خود بگویم «که مگر نمیدانی او غیر از تو وجود دیگری است؟»

آری تو غیر از منی، نمیخواهی من همچو باخودم با تو آزاد باشم، باید پیش تو خود را مؤدب و مهربان و افتاده بسازم، چون تو غیر از منی! آری راه و رسم عاشقی همین است که تو بمن نمودی

اما چرا، چرا دیگر از تو نمی ترسم! آن وقتها با آن همه که تو را در خود محو و مجذوب میدانستم چنان از تو میترسیدم که از خدا باید ترسیدم. میترسیدم که مرا در دنیا تنها و بی پناه بگذاری، میترسیدم دوستم نداشته باشی و یکروز جانم را با خود ببری. اگر تو میرفتی، زمین و آسمان از عشق خالی میشد و دیگر کسی در عالم لایق دوست داشتن نبود، از بیچارگی و تنهایی بخواری میمردم. جز تو که میتوانست سختیهای مرا تحمل کند؟!

پیشها هر دفعه که با تو بدسلوکی میکردم بند تازه ای از عشق تو می ساختم و بگردن می گزافتم، حالا هر چه ادب و بندگی میکنم آن بندها فرو میریزند، هر چه در رفتار بانو تشریفات عشق و ادب را بیشتر بجای آورم ترسم از تو میکاهد!

ای افسوس ، چه خوش عشق و حالی بود ، چه شور و آتشی داشتم ،
واله و شیدا بودم؛ آنوقت که از تومیت رسیدم در قلب من جا داشتی ، تو من
بودی ، حالا از قلب من بیرون آمده و در آغوش من افتاده ای ، دیگر تو من
نیستی ، دیگر از تو چرا بترسم ، خوبان بسیارند ، هر که را اینهمه ادب و
مهربانی و بندگی کنم در آغوش خواهم گرفت .



شاه شعرا

در مجلس بزرگان غوغاست ، باز از دست خلقت شاهکاری برآمده
و ستاره‌ای تازه درخشیدن گرفته ، نغمه‌سازی پدید آمده و از لطایف و
لذایذ آسمانی تحفه‌ها آورده است . نه از آن سخنوران است که دفترش
از ترانه پایان برسد ، گوش دلش همواره بساز فلک در سماع و مدام از
سرچشمه الهام در ذوق و حال است . بال خیالش بهر اوجیکه بخواهد
میرسد و از آنجا هر چه زیبائی است بر ما میافشاند . بهر تازی که بیاویزد
از چرخ صدا میخیزد و بهر صورتی نظر بیندازد از نگارخانه ملائک نقشی
بدیع می‌آورد .

و لوله برخاست : شاعر به مجلس در آمد ، بالا نشینان درهم تپیدند
و جاتنك کردند ، حسودان سر بگوش یکدیگر گذاشتند و حسادت‌ها
ورزیدند ، بی مایگان پرده سیاه بی‌حیائی برو گرفتند و بر ملا تیغ تهمت
کشیدند که شعرش از دیگرانست و خود ، زبان بازی بیش نیست . لکن
آفتابرا بگل نمیشود اندود . شاعر باقامتی راست و چهره‌ای از نور هنر
تابناك ، ادب بجا آورد و ایستاد و قصیده‌ای بلند آغاز کرد . گوئی از طربخانه
افلاك دری گشاده شد : غریو کینه و فغان حسادت در خاطرها فرو نشست ،
ضرب شورانگیز موسیقی در دلها زدن گرفت ، رقت معانی و لطف هم‌آهنگی

کلمات ، مستی بهشتی آورد ، خود را فراموش کردند و مجذوب صنعت شدند . شاعر نورسیده را دیدند که هر دم بزرگ و بزرگتر شد تا از همه در گذشت . آفرین گفتند و در بالای مجلس بجای خودش نشاندند و شاه شاعرانش خواندند .

آری هنر را چون خورشید نمی توان بدست رد نگاهداشت یا مقام هنرمند را که قلم تقدیر نشان داده نمیشود بهوس و نادانی مدت ها از او باز داشت .

هنوز چشمها از این نور خیره و دلها از شوق در تلاطم بود ؛ هنوز فکر ها بدنبال شاعر جوان سعود میکرد و بخود می لرزید که این قریحه بلند تابکجا خواهد رسید و چه ها خواهد کرد ، که از پشت دیوار باغ هیاهویی برخاست ، بچه ها شاه وزیری بازی میکردند . ناگهان شاه شعرا از صدر مجلس بزرگان برجست و خود را بجمع بچه ها رسانید ، با آنان در آویخت و ببازی پرداخت !

چشم و دهان مجلسیان بحیرت باز ماند ، شیطانهای حسادت که از باده صنعت بیهوش بودند سر بر آوردند و فریاد شادی برداشتند که ای به ، چه خوب شد ، ما که زورمان نمیرسید رقیب سخندانرا به پستی بکشیم ، خود بیای خویش رفته ، شادی کنیم ، ای به چه خوب شد ، چه خوب شد ...

اما چه بد شد ، نشاط و امید نغمه سرایان در آسمان عزا شد ، فردوسی روی درهم کشید ، عنصری گرمید ، فرخی مویه کرد که واویلا شاعر آسمان گردد با کودکان خاکی چکار ! مبادا در این بازی ، روح لطیفش را بیازارند و بال و پرش را بشکنند و راه پروازش را تا به محفل ما بگیرند !

همینکه بچه‌ها دیدند حریف در بازی کوتاه می‌آید و حواسش جای دیگر است، مفت خود دانستند و هر چه او تلاش میکرد نتیجه را دیگران میبردند: در گرمای بازی که رقبا بجان یکدیگر میافتند و هوش و قوای خود را بکار می‌اندازند و هر حقیقت و عالم دیگری را فراموش میکنند، ناگهان دست و پای شاعر از تکاپو میافتد و روحش از میان بازی فرار می‌کند:

جلوه‌ای دیده و از خود بیخود شده، فکری بدلربائی معشوق از نظرش گذشته، سراپای وجودش از شوق و اضطراب میلرزد تا شاهد را از حجاب وهم و ابهام بیرون بیاورد و چهره اش را قابل درك جهانیان بسازد و از ظهور آن خوبی از بدیهای دنیا بکاهد.

خیال از هر صاحب فکری لباس عاریتی می‌آورد اما شاعر نازك طبع، عروس خود را بجامه دیگران نمی‌آراید، عاقبت از خیال سیر میشود و بدل میبردازد.

دل زمزمه کنان راه آسمان میگیرد و میرود تا آنجا که از این عالم بیخبر میشود. فرشتگان در برش میکشند و بر بالهای نسیم مینشانند و گلزار آسمان را از سپیده صبح تا سرخ شفق نشان میدهند و از هر برک و کلی در پایش میریزند و بآهنگ های ملکوتی وصف هریک میکنند تا کدام را بپسندد.

آنگاه دل از باغ فلك بر سر سخنگو آنقدر برک و گل میریزد و ترانه میزند تا شاعر، غرق گل و مست مرسیقی میشود. در آن شور و حال بوزن ترانه های دل، از برک و گل های بهشتی لباسی برانزده بر اندام

شاهد فکر می سازد و محبوب را برای خوب کردن و آراستن خرابه دنیا می آراند .

وقتی شاعر ، شاهکاری بدست ، بخود می آید ، بچه ها بازی را برده اند و او وامانده ! با خود میگوید چه بهتر ، منکه میدانم هر که قاپش نشست امیر و وزیر میشود ، گیرم که من شدم ، بچه هنر جز بحسن اتفاق بیالم ، چرا بچیزی دل خوش کنم که بیش از حباب بر آب دوامی ندارد ! چرا پیش هنرشناسان برنگردم که در جان جایم بدهند .

اما وقتی دوباره بمجلس جانان در آمد ، همه عیب جوئی حسودان صدای آفرین پاکدلانرا پست میکرد . عیب بد بازی کردن با بچه ها را برهنرش می بستند و هنر و بازی را از کینه بهم می آمیختند .

شاه شاعران از یاران رنجید ، رفت و باز بیبازی با کودکان پرداخت ، باز آمد و باز بارها رفت تا از اتفاق روزی هم قاپش خوب نشست و وزیر شد .

لکن در محفل روحانیان ، در آسمان ، آنجا که من و مائی نیست ، در محفل قدسیان که بزرگی به نیک خواهی و زیبا طلبی است ، فردوسی با چشمهای گریان گفت ایدریغ ، اگر ملک الشعرا بهار ، هوش و روانرا ببازی بابچکان نیاززده بود ، نیمه کاره را پایان می آورد ...



قاضی سنگدل

بقاضی محترمی که از دوستان خانواده ما است برخورد و همینکه معلوم شد هر دو بیک طرف میرویم ، باهم براه افتادیم .
این مرد پاکدامن ، بخشکی و سنگدلی معروف است ، میگویند بجز اشعار نصاب و الفیه و شرح منظومه ، هیچ شعری از بر نکرده . از ساز و آواز و غزل و صحبت دل ، بدش میآید و از شوخی و خنده گریزان است . هر حرف و فکر را بامواد قوانین تطبیق میکند و هر چه را به بند قانون در نیاید قابل گفتگو نمیداند .

باهمچه شخصی راه رفتن وحشت دارد ، مثل این است که آدم را به حاکمه می برند زیرا همانطور که طبیب ، وجود انسان را ولو هر قدر بظاهر تندرست باشد مریض میداند ، قاضی هم یقین دارد که هر کس گرچه بچنگال عدالت نیفتاده باشد ، گناهکار و سزاوار باز پرس و عقوبت است .

قاضی محترم راه را کج کرد و بکوچه ای وارد شد . گفتم این راه مانیست . گفت قدری دور تر میشود ، عیبی ندارد ، بفرمائید .

خیال کردم در آن کوچه با کسی کاری دارد ، گفتم ولی اگر جنابعالی میخواهید مدتی معطل بشوید ، بنده چون باید سر موقع برسم ، مرخص خواهم شد .

ابروها را درهم کرد و گفت باکسی کاری ندارم .

میرفتیم و من گاهی زیر چشمی بصورتش نگاه میکردم و میدیدم که قیافه‌اش عوض شده ، حال عادی ندارد . در و دیوار را باچشم اندازه میگیرد و بداخل هر خانه‌ای که بازاست نظری میاندازد . گاهی چهره‌اش تاریك میشود و گاهی روشن .

يك جا ایستاد و دستی بکمر گذاشت و قدر اراست کرد . اثر مبهمی از لبخند در اطراف دهانش دیدم و جسور شدم ، گفتم نکنند اینجا منتظر پریرخی باشید !

تبسم محزوننی کرد و پس از چندی سکوت و سررا بحسرت تکان دادن ، گفت درست فهمیدی ، بطیب خاطر اقرار میکنم ، بلی اینجا منتظر پریرخی بودم و هستم .

فریاد کردم که چه میفرمائید ! شما و عشق بازی !

گفت « من مکرر دیده‌ام که جنایتکارانی در آخر عمر ، وقتی از بردن بار گناه فرسوده و ناتوان میشوند ، می‌آیند و بدون هیچ اجباری بگناه خود اعتراف میکنند . منم پس از يك عمر بار این عشق و ناکامی را بردن ، امروز پیش تو اقرار میکنم و این بار سنگین را ازدوش خود برمیدارم . بلی همین جا بود که اول بار او را دیدم ... اما من زبان عشق و دل را بلد نیستم که برایت شرح ماجرا کنم .

چندی ساکت شد و من میدیدم که در دورگاه خیال ، با معشوق ایما و اشاره و راز و نیاز میکند . بخود آمد و « گفت من بلد نیستم از دلباختگی و احوال دل صحبت کنم ... اما آن صورت هرگز از پیش چشم نمیرود ...

چکنم که نوخوب بفهمی؟ . . بیایین کاغذرا بخوان اما بشرط آنکه بمن نخندی ، منکه مثل تو نمیتوانم از این چیزها بنویسم ، این کاغذرا سی سال پیش نوشته‌ام ، بارها پاره شده و تجدید کرده‌ام ، چه بسا که در محکمه از جیب در می‌آورم و باز میخوانم ، مردم تصور میکنند که یادداشت قوانین است .»

نامه را از میان يك دسته پاکت و کاغذ در آورد و بمن داد و گفت این کاغذ همیشه با من است که روزی اورا ببینم و باو بدهم ، بخوان و بگو اگر این کاغذ باو میرسید چه اثری میکرد . گرچه خودم میدانم که هیچ نامه عاشقانه ای از این خشکتر و بی حال تر تا بحال کسی ننوشته؟ چکنم ، من از این بهتر بلد نیستم اما بخدا خاطر من پر از عشق و غزل است . نوشته بود :

محبوب من

همه در اداریه تعجب میکنند که چه شده من چندی است بموقع سرکار حاضر میشوم .

نمیدانند که بوقت میروم تا تورا در راه ببینم . آنروز اول که اتفاقاً صبح زود از آن کوچه گذشتم و تورا دیدم ، برای آن بود که راه نزدیکتر را بسته بودند ، روز بعد همینکه تورا دیدم فهمیدم که امروز بهوای دل ، باز راهم را دراز کرده‌ام و گرنه آن راه نزدیکتر باز شده بود .

روز اول مثل اینکه صورت آشنائیرا ببینم که اسم و رسمش فراموشم شده باشد ، از دیدن یک خوردم و بنظر آمد که توهم همین حال را پیدا

کردی . يك لحظه نگاهمان بهم افتاد و هر دو بهم خیره شدیم . چند قدم که گذشتیم برگشتیم و ایستادم که تو را خوب ببینم . سرت را کمی گرداندی و همینکه از گوشه چشم مرا دیدی که بتو نگاه میکنم ، به تندی برگشتی و به عجله رفتی . دیگر هر چه نگاه کردم برگشتی .

روز سوم از دور دیدم که آهسته میآیی ، خیال کردم خدا نکرده کسالت داری ، ناراحت شدم ، اما تا مرا دیدی تند کردی و بدون اینکه بمن نگاه کنی گذشتی .

روز چهارم داخل کوچه شدم و تو را ندیدم . دلم فرو ریخت قدم را آهسته کردم که بلکه تو بیایی . بخاطرم رسید که شاید تو هم دیروز آهسته میآمدی که بلکه من برسم ، يك باغ گل از این خیال در خاطرم شکفت . آمدی و نگاه تندی بمن کردی و رفتی ! هر چه فکر کردم تقصیری در خود ندیدم جز آنکه وقتی نگاهت میکردم ، دلم بتو گفتم «وَه که چه خوب کردی آمدی ، اگر بدانی چه پریشان بودم !»

آیاتو حرف دل مرا از چشم شنیدی ؛ پس چرا اوقات تلخ شد ! مگر نمیخواهی بادل من سرو کار داشته باشی ؟

روز پنجم نگاهت نکردم و رفتم ، وقتی از هم دور شدیم برگشتیم که بجزیران آن ندیدن ، سیر نگاهت کنم . تو هم برگشتی و مرا نگاه کردی و خجلت زده سرت را پائین انداختی و آهسته رفتی ، بسا هم آشتی کردیم .

روز ششم با چشم گفتم که دوستت دارم ، چنان غیظ کردی و ابرو هارا پیچ و تاب دادی که صد بار پشیمان شدم .

روز هفتم نگاهت نکردم و حتی برنگشتم بینم تو نگاهم میکنی یا نه .

روز هشتم چشمم بیک خرمن گل افتاد ، دیدم پیرهن تست ، ذوق کردم و بگل‌های پیرهن‌ت لبخند زدم . باز تو بیخود رنجیدی و آنهمه تیر نگاه خشم آلود بمن انداختی وزیر لب نمیدانم چه‌ها گفתי و رفتی فردا و یکی دو روز از ترس ، نگاهت نکردم . ترسیدم آرزو های دل‌مرا از چشمم بشنوی که چه تند روی‌ها میکند . اما یک روز طاقت نیاوردم و برگشتم و دیدم که تو هم سرت را گردانیدی و مرا نگاه کردی ؛ نگاهت پراز ملامت بود ، میگفت ای سست پیمان ، عشق و وفای تو همین بود ! به این زودی از من سیر شدی و دیگر نگاهم نمیکنی ! ..

آری آن روز ملاتم کردی ، خجل شدم و رفتم . پس چرا فردا که نگاهت کردم و با چشم عذر تقصیر خواستم ، باز اخم کردی و شانه بالا انداختی پس وقتی نگاهت نمیکنم آن تیرهای نگاه را چرا بمن پرتاب میکنی ! اگر مرا نمیخواهی چرا راحت را عوض نمیکنی !

آری فهمیدم ، دلت میخواهد من نگاهت کنم ، التماس وزاری کنم ، و تو اخم و ناز کنی و وزیر لب دشنام‌های شیرین تر از قندم بدهی . حرفی ندارم ، بعد از این همینکار را میکنم ، اما تا کی ؟ ..



وقتی نامه‌را خواندم ، گفتم شبی تا صبح با نوشتن این نامه سرگرم و خوش بودم و باین فکر گذراندم که فردا کجا و چه جور آنرا بدست محبوب بدهم و چه بگویم . اگر کاغذ را دور انداخت چکنم ، اگر چنین و چنان

گفت چه جواب بدهم ، اگر به رویم خندید چه خاکی بسر بریزم ... اما فردا وقتی از خواب بیدار شدم ، ساعت میعاد گذشته بود و از بخت بدهمان روز تب کردم و سه هفته بستری شدم ، بعد از آن ، روزها و ماهها در هر ساعت روز بآنکوچه رفتم و انتظار کشیدم و از محبوب نشانی ندیدم و حسرت خوردم . حالا نزدیک به ۳۰ سال است که گاه بگاهی از این کوچه می گذرم و آن عوالم را در خیال زنده میکنم و لذتی آلوده بتأسف و حرمان می برم . آری همیشه اینکاغذ را همراه دارم که اگر ...

اما چه فکرهای سفیهانه که هنوز در این پیرانه سرمن جولان دارد! بخدا مردم بیجهت مرا سنك دل میدانند، این قلب من پر از عشق و وفاست .



سایه گل

وہ کہ این سایہ چہ شور انگیر است : گلدان گل را پشت سر من روی
میز گذاشته اند ، سایہ گلہا روی دیوار افتاده .

شعر و گل اختیار از کف مامیبرد ، عالمی غیر آنچه میدیدیم جلوہ
میکند و خیالاتی جز آنچه داشتیم پیرواز میآید . اما این سایہ از گل خیال
انگیز تر است ، نہ آب و رنگ دارد نہ بوی گل ، نہ جسم و جانیکہ ببوسم و
بردیدہ بگذارم ، اما سایہ ایست کہ از روشنیہا بدان پناہ میبرم ، سایہ
آن خوشیست آن خوشی مبہم کہ همچون سایہ ہما وقتی بر خاطر
من گذشت آن خوشی بی نقش و نشان کہ از رقت بگفتن در نمیآید ...
آری سایہ این ساق و برگہا کہ شوریدہ وار درہم پیچیدہ ، شرح
آرزوی من است . چہ رنج ہا کہ در آرزوی یار نبردم و چہ انتظار ہا کہ
نکشیدم : همچو طفل گمشدہ ہمہ جا گشتم و در ہر صورتی نگران شدم و
از ہر دلی پرسیدم ؛ همچو عاشق بی معشوق بہر زبان راز گفتم و نیاز بردم ؛
بالتماس نگاہی ، همچو غنچہ شکفتم و بتمنای ہمرازی ، همچونی نالہا
سردادم ؛ بخواہش دست و دامانی اشکہا فرو ریختم و بامید قدمی خاک
راہ شدم ؛ شب از ماہ و پروین جو یا میشدم و روز از مرغان چمن درخواست
میکردم و یار را در ہر گوشہٗ جہان می جستیم . . . ولی چہ سود کہ

اورا نیافتم، خامه صنعت هنوز نگار مرا صورت نبسته بود . غلط گفتم، صورت یار کشیده بود اما هنوز آن تیر را برای دوختن دل من در کمان ابرو نداشت .

چه دشوار است ناامید زنده بودن ، در میان خوبان گشتن و چشم امید از همه برگرفتن، زبان سبزه و گل و شعرو ساز را فراموش کردن و بی عشق و شور زیستن !

قصریکه در آن هیچکس نباشد ، بزمی که در آن همه ساکت باشند ، باغی که گل و گیاه نداشته باشد ، همان زندگی غم فزاو وحشت زای بی عشقی است .

من این زندگی را داشتم یعنی زنده نبودم ، يك نگاه او بمن جان بخشید، روح رفته امرا باز آورد و آتش خاموشم را برافروخت. اگر روزی از محبت، مرده رازنده کنند اعجاز نخواهد بود، خاصیت مهربانی این است منتها ماهنوز این قدرت عجیب را در خود نپرورده ایم .

يك شب روان خسته و وجود پژمرده امرا در جمع دوستان برده بودم، مثل همه میگفتم و می شنیدم لیکن مثل همیشه خودم و دیگران را تماشا می کردم که مانند بازیچه در دست روزگار دوروزی بفریب زندگی در تلاش و محنتیم و روز دیگر زیر پامیرویم ...

روح شاد هر خاریرا گل می بیند و هر تلخی را شیرین میکند اما از روان ناامید بجز فکر افسرده چه می آید ؟

از حضور یاران کسل شده بودم ، میخواستم برخیزم و در پی بهانه می گشتم . میخواستم بروم . . . نمیدانم کجا . آنجا که دل مرده را زنده

میکنند کجاست ؟

بخود گفتم میروم خانه ، فلان کتابرا میخوانم. دردلم فغان برخاست
که از خواندن چه حاصل : این نیز مثل کتابهای دیگر باری بر خاطرت
خواهد گذاشت .

گفتم بروم گردش کنم . تصور تاریکی و تنهایی پریشانم کرد ، ملول
و بیچاره در صندلی فرو رفتم و تسلیم شدم ، در این احوال بودم که در باز شد
و مهمانهای تازه وارد شدند ، بیکدیگر معرفی شدیم اما اسم او را نشنیدیم :
بجز چشم ، سایر حواسم تعطیل بود ، حتی چشم هم خوب نمیدید و گرنه چرا
بعد ها او را هزار با خوشگلاتر دیدم ؟

دلم را که می خواست از کف برود باز پس آوردم و گفتم تو خوشگل
بسیار دیده ای ، چرا هراسانی ؟ از این صنم نیز آن معجزی که تو می
خواهی بر نمیآید .

اما دیده دل از چشم عقل تیزبین ترست : دلم آرام نمیگرفت ، از
ذوق یافتن و خواستن آشفته بود و از وحشت این که مبادا حق با عقل
باشد میتپید .

یکبار نگاه من و او درهم افتاد ، مثل این شد که دوبار مهجور بهم
رسیده باشند . در آن يك لحظه نگاه ، هر چه خواهش و آرزو داشتم بزبان
آورد ، يك دیوان غزل از سوز اشتیاق سردادم و در آسمان خاطر اودیدم
که فرشتگان مرا میخوانند ...

مجلس در نظرم محو و خاموش شد ، صحبت و صدای دیگران را
نمیشنیدم و کسیرا نمیدیدم ، در خاطر تماشا و هنگامه ای بپا بود . دیدم

که اینهمه زشتی از صورت دنیارفت و منظری همچو بهشت نمایان گشت، مرغان از نشاط دستان میزدند و آبخاران زم-زمه میکردند، شاخساران از شادی درهم می آویختند و برگها بکوش یکدیگر مزده میدادند که خداوند هر جانیرا جانانی آفریده و برهر یاری غمگساری گماشته.

من و دلدار در کنار هم در این بهشت میرفتیم و ساکت بودیم. بخلاف همیشه من از خوشکلی و صفای باغ و بلندی آسمان نمیترسیدم و شرمنده نبودم، خود مرا میدیدم که از همه خوبتر و بزرگتر و خواستنی ترم.

یارم سر بر آورد و بمن نگاه کرد و گفت آری... تو از همه عالم خواستنی تری.. و لوله سرور از ملائک برخاست، غریو شادمانی در افلاک پیچید، من از خوشی در خودم فریاد میکشیدم. صورتم داغ شده بود و قلبم بشدت میزد.

بار دیگر و باز چندین بار همان نگاه پر شور و حکایت بین مارفت و دل از جهان رمیده مرا باز آورد. آری سایه این ساق و برگها که شوریده وار درهم پیچیده، شرح آرزوی منست، سایه این گل که بر آن ساق و برگها رسته، گل آرزوی من است.

بخانه باز گشتم اما نه من آن بودم و نه صحنه زندگی. مدت ها بود در این صحنه من نقش بدیوار و تماشاگر بیزاری بیش نبودم، قصه سراسر اندوه ناکامی خود را تماشا میکردم و سعیم این بود که عقل را بردل چیره کنم و خود را بزاری های دل، بیکانه و بی اعتنا بسازم. آب يك نگاه برقی بود که بخرمن هستی من زد، آتش پنهان عشقم شعله ور شد و ساخته و پرداخته

های عقل را یکسره سوخت .

خواهشها و آرزوها و ناله‌های دیرین بانتقام فراموشیها و جفا‌های
رفته سر بر آوردند و غوغا بپا کردند : دلم میگفت مگر آن نگاه را ندیدی،
مگر رمز و معنی آن يك غزل نگاه را دریافتی ؟ مگر او همان نیست که من
سالها میخواستم و تو مرا بسر میدواندی ؟ حالا که او بیای خود از آسمان
بخاطر من فرود آمده ، چرا معطلی ! من او را از تو میخواهم و هیچ عذری
نمیپذیرم . او را میخواهم که مال من بشود ؛ دل و جان و سرپای وجودش را
میخواهم که بامن همراه و همخوان و جفت باشد . تقاضا دارم تو بخوشکلی
او باشی ، باید که از تو بهتر و بالاتر کسی در جهان بچشم او نیاید . اگر عقلت
راستگوست این معجزه را از او بخواه .

دلم از شراب آن نگاه مست بود و شوریدگی و دیوانگی میکرد ،
منهم با او همفکر و همزبان بودم .

سیه‌روزی و پیرروزی هر دو زمام خرد را از دست میبرند ، گستاخانه عزم
کردم که دوباره آن لعبت را ببینم و خواهش دل را بی پروا با او در میان بگذارم .
مجلس دیگری فراهم چیدم و آن مایه مراد را بدام در آوردم . شرح شیفته‌گی
دل و شیدائی عقل و حکایت حال خود را چنان درهم آمیختم که در يك
نگاه بتوان بچشم محبوب کشید . اما هر چه صبر کردم آفتاب اقبالم دوباره
در صورت و نگاه معشوق بر نیامد و از آن نگاه جان بخش اثری ندیدم .
چشمان فتانش را همچو غزال فراری همه جا دنبال کردم تا وقتی باز نگاهمان
به هم افتاد . اما ... نه بهشتی دیدم ، نه صفائی ، نه وعده و امید ، نه عنایتی
نه رحم و انصافی ...

قلبم فرو ریخت ، میدیدم که جانم مویه کنان از بدن میرود و من یارای دست یازیدن و افغان کردن ندارم ! وای که چه بیدادی است درویشی را يك شب بسور وعیش فرا خواندن و فردا بساز بدرویشی سپردن .

دیدم اگر پیش از این خود را به تنبیه عقل ، بکشتن دل و بی عشق زندگی کردن و امیداشتم ، بعد از این عقلم جز بحال دل سوختن و نالیدن کاری از پیش نخواهد برد .

از مجلس برخاستم و رفتم که بفرغت بسوزم وزاری کنم .
معشوق را در خواب دیدم که در گلستان میخرامد و بگلها جلوه می فروشد دست دراز کردم و خواستم فریاد کنم اما بخاطر مرسید که آن نگاه رحمت همچو فرشته ای با آسمانها پرواز کرده و رفته و من دیگر برای این دست درازی بهانه و واسطه ای ندارم !

نکارم ایستاد و با همان نگاه پر مهر و صفا ، لبخند زنانه گفت بیا ، بیا ... رفتم و بیایش افتادم ، دست مرا گرفت و گفت مگر در آن نگاه ندیدی که من تو را پسندیدم ؟ مگر نمیدانی که دل و جان مرا ربوده ای ؟ من از تو عاشقترم و سخت تر میسوزم اما چکنم که پای بندیه دارم ، باید بسوزم و دم زنم ، بیش از این از من مخواه و برو با خیال عشق من بساز

آری این سایه گل همان سایه عشقی است که بر زندگی من افتاده ، من این سایه را از گل دوست تر دارم . همچو عشق من محو است و مبهم ، بکیف دل خود در آن رنگها می بینم و عطرها می شنوم و صورتهای سازم ،

با این عشق مه آلود تا باوج آسمان پر میکشم و محبوب را بسلیقه دل زینت
میکنم و بر تخت شاهی خوبان می نشانم . از ساغر آن نگاه شراب آسا
آنقدر مینوشم تا مست و خراب باشم ، آنکاه بآرزوی دل غزلها میخوانم و
نالها سر میدهم و عاشقیها میکنم ...

این سایه گل همچو سایه عشق ، جولانگاه تصور و آرزوی من است ،
و ه که این سایه در دل من چه شورها میانگیزد: همچون شب مهتاب است
که دنیا پر از ابهام و عشق و ذوق جانفشانی میگردد؛ آن وهم تردید امید بخشی
است که در صورت عبوس و خندان دلبر نیمه عاشق پیدا میشود ؛ حالی است
جانفزا همچو سحر خیزی مشتاقان ، تاریک و درهم و آشفته اما از هر
روشنی خوشتر است .

این سایه گل مثل شعر دلکش حافظ ، مرا تا آنجا که پروبال خیالم
بتواند ، در حیرت وجود بسیر و گشت و سرگردانی میکشاند: می بینم و
نمی بینم ، میفهمم و نمیفهمم ، هستم و نیستم ...

سیم ساز که زیر پنجه استاد میارزد ، دل مرا از جا میبرد. این سایه
نامحدودی که در دو طرف سایه های اصلی است ، همچو آن سیم ساز
که بدو طرف میارزد ، در گوش من از شوق عشق و ماجرای فراق
حکایتها میکند ...

آری این سایه گل همان سایه عشقی است که بر زندگی من افتاده ،
من این سایه را از کل بیشتر دوست دارم .



فرهنگستان

این سالهای اخیر در تهران انجمنی بنام فرهنگستان ساخته و جمعی را بزور بهم بسته‌اند. اعضاء این انجمن نه حقوق دارند و نه افتخار و امتیازی، وظیفه‌شان معلوم است اما نه وسایل عمل دارند و نه اختیار و نه آن عشق و علاقه‌ای که مشکلات را از بین بر میدارد. غریزه خودنمایی را هم از راههای دیگر راضی میکنند زیرا میدانند که در کار دسته‌جمعی، اجرای عاید فرد نمی‌شود.

گاهی که دور هم می‌نشینند، هرچه خستگی و بیزاری از گردش ایام در خاطرشان انباشته همراه می‌آورند. مدت‌ها چای می‌خورند و سیگار میکشند و درد دل میکنند تا اکثریت حاصل بشود.

اگر مجلس تشکیل و زنگ افتتاح زده شد، منشی انجمن مثل عضوی که میدانند از فردا منتظر خدمت خواهد شد، سردوبی رغبت صورت جلسه گذشته را می‌خواند و هیچکس گوش نمی‌دهد. وقتی او ساکت شد، آقای رئیس با لحن شوخی می‌پرسد: آیا بصورت مجلس ایرادی نیست؟

اما در جلسه قبل کاری نشده که کسی بصورت مجلس ایرادی داشته باشد! حرکات خسته و مبهم سرها دلیل بر صحت و تصویب صورت مجلس

میشود و اینکار مهم بخوشی میگذرد .

آقای رئیس خطاب به منشی میگوید «در دستور چه داریم ؟
گرچه . . . یک ربع بیشتر بظهر نمانده لازم است بوسیله مراسله از آقایان
اعضاء غائب خواهش کنید که بعد از این زودتر تشریف بیاورند تا بشود
کاری از پیش برد . الان یک ربع ساعت داریم بظهر ، تا بخوایم شروع بکار
بکنیم ظهر است ، آقایان هم که بعضی دستور غذائی دارند و باید سر ظهر
غذا میل کنند ... »

آقای منشی انجمن خنده تلخی میکند و میگوید «گمان میکنم به
آقایان اعضاء غائب باید نوشت که در جلسات حاضر بشوند و از آقایان
حاضر باید تمنا کرد که زودتر تشریف بیاورند . »

آقای رئیس خنده درازی میکند و میگوید ، بله ، شاید مقصود من
هم همین بود

همگی متبسم میشوند و قوطی سیگارها بخنده دهان باز میکنند .
اما یکنفر که اتفاقاً امروز زودتر از دیگران آمده میگوید : واقعاً اگر
آقایانی که زحمت آمدن را بخودشان میدهند زودتر تشریف میآوردند که
کاری انجام می شد ، بهتر بود .

دیگری میگوید : والله بنده خیلی بزیارت آقایان مشتاقم اما امور
وزارتخانه طوری است که مجال نمیدهد .

ساعت مسجد سپهسالار زنک دوازده را میزند و جلسه ختم
میشود .

مقصودم خدای نکرده با فرهنگستان شوخی کردن نیست زیرا اگر

امروز بجهاتی از این هیئت اثری ظاهر نمیشود، این اساس ذاتاً لایق حفظ و احترام است و بلاشک در آینده منشأ اثرات مفید و بزرگ خواهد گردید.

مقصودم این بود که فعلاً این انجمن خاموش است و اگر گاهی بعضی از آقایان خیراندیش انتقادی نکنند و از این هیئت صحبتی بمیان نیاورند حتی نام آن فراموش خواهد شد.

بایکی از دوستان دانشمند که از نویسندگان خوب ما است در لندن صحبت از فرهنگستان بمیان آمد. پس از آنکه چندی باین انجمن عیب و ایراد گرفت، گفت «اگر عذر شما این است که فرهنگستان وسیله کار ندارد، حرفی نمیزنم لکن آیا در کشور ما يك مشتی آدم با سواد هم نیست که مجبور شده اند فلان آدم بی سواد را که حتی فارسی نمیداند به عضویت فرهنگستان انتخاب کنند!

آخر ببینید در آسمان فرهنگستان فرانسه چه ستاره های نورانی میدرخشد! خیال میکنید این دستگاه را بیجهت ساخته اند!

نام و عظمت ادبی و علمی فرانسه بیشتر مدیون این دستگاه است، دنیا در مقابل دانشمندانی که فرهنگستان فرانسه را تشکیل میدهند سر تعظیم فرو میآورد. از سه قرن پیش تا بحال که فرهنگستان فرانسه ایجاد شده کدام عضو بی سواد که در زبان فرانسه استاد نباشد باین انجمن راه داده اند؟ چه نفوذی توانسته یکنفر را که شایستگی عظمت این انجمن را نداشته باشد در آنجا داخل کند! آخر چرا وقتی ما اینهمه ادیب و دانشمند داریم، آدم بی سواد بفرهنگستان میفرستیم، چرا از دیگران پند و سرمشق

نمیگیریم. در کار علم و ادب چرا خصوصیت بخ-رج می‌دهیم و این
یگانه افتخار را که برایمان باقی مانده لکه‌دار می‌کنیم!...

برای اینکه کار بمباحثه نکشد موضوع صحبت را عوض کردیم.

چند روز بعد با مسیو هاسمین بون، عربی‌دان مشهور فرانسه، در پاریس
ملاقات کردم. از هر مقوله صحبت می‌کردیم تا بفرهنگستان فرانسه
رسیدیم. پیرمرد زرد و سرخ شد و با التهاب و خشم فراوان گفت «از این
دستگاه خراب‌تر و بیم‌عنی‌تر سراغ ندارم! آیا می‌خواهید بدانید در این
انجمن چه اشخاصی رخنه کرده‌اند؟ پس گوش بدهید.

چند روز پیش یک نفر ناشر کتاب یعنی کتاب‌فروشی که برای تملاق،
نوشته‌های بعضی از آقایان اعضاء فرهنگستان را چاپ می‌کند و خوب می‌فروشد
و پول سرشاری بجیب آقایان میریزد، بکمک همین آقایان بی‌انصاف،
بعضویت فرهنگستان فرانسه انتخاب شد در صورتیکه این آدم نه تنها
از ادبیات بوئی نبرده بلکه زبان فرانسه را هم خوب نمی‌داند! این است
فرهنگستان فرانسه که ما بآن می‌بالیم...»

شرح این ملاقات و کشف عجیب را تنبلی کردم و برای آن دوست
عزیز بلندن ننوشتیم اما اینروزها در تهران برایش گفتم.



آشیانه محبت

صبح تابستان از شمیران بشهر آمده بودم . در سر چهار راه قوام السلطنه شخصی را از پشت سردیدم و سیل خیال بخاطرم فرو ریخت . بر فیقم که صاحب اتومبیل بود گفتم نگاهدار که من همینجا پیاده میشوم . گفت مگر تو نمیخواستی اول وقت بدنبال فلانکار به روی و آنهمه اضطراب داشتی که مبادا دیر برسی ؟ پس مرا برای چه اینوقت بشهر آوردی .

گفتم نگاهدار که کار واجبتیری برایم پیدا شده . تو هم برای آنکه سرگردان نباشی برو بجای من آن کار مرا انجام بده . پیاده شدم و به عجله براه افتادم که بآن شخص برسم . آنقدر آهسته میرفت که بی زحمت باو رسیدم و مدتی در عقبش بودم که ببینم آیا همان است که می شناسم یا اشتباه کرده ام .

بیست سال پیش هر هفته شب دوشنبه بمنزل يك خانم امریکائی که بمن انگلیسی درس میداد میرفتم . خانم آنشب را از دوستانش پذیرائی میکرد و چون زبان تکلم انگلیسی بود من از حضور در آن مجلس غافل نمیشدم . در آن جلسات اغلب خانم مسنی میآمد که مورد توجه و احترام همه بود .

بسیار روان و شیرین حرف میزد و از هر رشته معلومات کافی داشت. هر موضوعی را با قصه دلکشی میآمیخت و چنان گرم و خوب صحبت میکرد که همه مفتون میشدند.

یکبار که پیش خانم امریکائی بدرس رفته بودم گفتم اگر مانعی نباشد امروز شرح حال این خانم سخندانرا برای من بگوئید و بجای درس حساب کنید.

گفت «این خانم تحصیلات عمیق دارد اما آنچه از سخندانی و دانش او بیشتر سزاوار اهمیت و تعجب است، قدرت روح اوست. همه وقت بهمین آرامش و وقار است و در هر حال میخندد و خوشروئی میکند در صورتیکه اگر از بدبختی های بی حساب این زنی یکی بسر من آمده بود خود مرا باخته بودم: بیچاره هر چه داشته از منگنت و شوهر و خوانواده همه از دستش رفته، حالا چندی است که از فلاخن قسمت باین شهر افتاده، در يك اتاق نیمه مفروش زندگی میکند و گاهی غذا ندارد. اما اگر کسی از روزسیاه این زن بی خبر باشد، از صورت بشاش و کمر راست و سر پر تکبرش خیال میکند که بایکی از مردمان بیغم و خوشبخت دنیا روبرو شده»

بیست سال پیش، آن زن یکجفت زنکار نخودی رنگ میبست و يك کلاه حصیری بزرگی بسر میگذاشت. آن شخصی را که در سرچهارراه قوام السلطنه دیدم و بدنبالش رفتم همان زن بود. يك نظر او را از آب طرز راه رفتن و خود را گرفتن و از همان زنکارهای نخودی رنگ و کلاه حصیری شناختم لکن با خود گفتم اشتباه میکنی، ممکن نیست زنکار نخودی و کلاه حصیری بیست سال دوام کند، محال است زنی بآن سن و با آنهمه

بدبختی بیست سال دیگر هم باروزگار جدال کرده باشد و باز اینطور فاتحانه
راست برود و کردن بگیرد .

چندی پشت سرش رفتم و دیدم زنکار ها چنان سائیده و پاره شده
که حکایت از بیست سال عمر میکنند و از کلاه حصیری بجزی کمشت حصیر
پوسیده چیزی نمانده، لکن باز مطمئن نشدم که او باشد

نزدیک رفتم و از گوشه چشم و ارسی کردم ، همان خانم بود، سلام
دادم و جواب سرد پرافاده ای شنیدم. گفتم من همانم که بیست سال پیش در منزل
دکتر کلاک باشما آشنا شدم.

با چشمانیکه از غبار ایام پوشیده بود بمن نگاه کرد و گفت یادم
آمد، شما را میشناسم، احوال شما چطور است!

گفتم راست بگویم تا الان خود مرا خیلی گرفتار می دانستم و
خیال میکردم که باید غصه بخورم و رنج ببرم و چاره ای ندارم اما حالا
که شما را میبینم پس از اینهمه ستیزه باروزگار اینطور فاتح و فیروزید و
مثل خدنگ راه میروید ، مشکلاتم همه آسان شد ، ازدیدن شما راه
فکرم تغییر کرد، شکل و رنگ دنیا را طور دیگر میبینم ، مثل این است
که این سنگ ها و آجر ها و هر چه سختی در عالم هست همه نرم و مهربان
شده باشد .

سرو کردن فرتوت خود را بزحمت، يك ناخن بالا کشید و تبسمی
پیرانه کرد و گفت از وقتی دکتر کلاک مرحوم شده من به خانه کسی نمیروم
اگر میخواهید مرا ببینید بخانه خودم بیایید.

نشانی خانه را گرفتم و از هم جدا شدیم . شاید ماهی طول کشید تا

روزی اتفاقاً از آن کوچه میگذشتم . رفتم و آن خانه را در زدم و سراغ آن خانم را گرفتم . می خواستم ببینم آن پیرزن بر طاقبت باچه وسائلی زندگی میکند .

صاحب خانه که زن ارمنی بود در را گشود و خیال کرد من طیبم . گفت آقای دکتر خوش آمدید ، ماعقب شما فرستادیم اما پولتان را باید از خود کرایه نشین بگیریید .

باتاقی تنك و محقر وارد شدم . گلیم كوچك پارهای در میان افتاده و باقی خاك بود . خانم را دیدم که زیر پتوی مندرس و سوراخی روی تخت شکسته ای خوابیده ، گفت بیا مید و نزدیک من بنشینید .

روی چهار پایه کوتاهی نزدیک تخت خواب نشستم . دستش را در دست من گذاشت و مدتی بصورت من نگاه میکرد . پرسیدم حال شما چگونه است ؟ گفت « تا الان با زندگی جنگ میکردم و خیال مردن نداشتم اما حالا که شما آمدید دست از جنگ برداشتم و راحت شدم . حالا دیگر حاضرم بهیرم چون می بینم در این دنیای بزرگ یکی هم هست که بوجود من توجهی داشته باشد . شما که خانواده و دوستان دارید نمیدانید بیکسی چه دردیست . من بیست و پنج سال غریب و تنها با روزگار ستیزه کردم ، هرگز ننالیدم و اشك نریختم چون میدیدم گوشی نیست که ناله مرا بشنود ، دستی نیست که اشکم را خشك کند . شما نمیدانید اشك نریختن و ننالیدن چه محنتی است ، هزار بار از مردن مشکوتر است . مردم که گردن کشیده و صورت خندان مرا میدیدند خیال میکردند خوشبختم ولی من دروغی خود نمایی میکردم و رنج میکشیدم ، دلم نمیخواست منکه غمخواری

نداشتم کسی بدیده حقارت بمن نگاه کند. بعد از بیست و پنج سال عذاب و تنهایی و غربت کشیدن، در این يك لحظه که شما دست مرا در دست خودتان گرفته اید زندگی میکنم. این اول بار است که بعد از این مدت اشکم میریزد، چون تا بحال هیچکس بجز شما متوجه حقیقت حال من نشده بود. بگذارید پیش از مردن یکبار هم در دامن دوست گریه کرده باشم. به که چه راحت میمیرم، چون میدانم که دل شما بحال من میسوزد»

از آنخانه بیرون آمدم وزیر بار غم خمیده بودم: چشمم با آشنایی افتاد، بشتاب پیش رفتم و تعارف فراوان کردم و گرم گرفتم. در چشمش میدیدم که از این گرمی بی سابقه تعجب کرده، دلم میخواست دستش را بگیرم و بگویم مگر نه تو مرا می شناسی و اگر صدمه ای بمن بخورد افسوس میخوری؟ آیا میدانی این آشنایی برای من چه قیمتی دارد؟ اما چرانا بحال من قدر این آشنایی را نمیدانستم، چرا با تو دوستی نمی کردم! از امروز من با تو دوستم

همینکه بخانه رسیدم همه را دور خود جمع کردم و دلشان را از سرگذشت آن پیرزن سیاه روز بدرد آوردم، گفتم بیایید ما که خانواده و دوست غمخوار داریم، قدر این نعمتهای بهشتی را بدانیم و بعد از این با همه بمحبت و گرمی رفتار کنیم، در راه دوستی از کبر و ناز و خودخواهی بگذریم و کم خدمان بگذاریم، هوسهای بچگانه را فدای یاران کنیم که از بی یاری و بی غمخواری درد دنیا رنجی سخت تر نیست. بخدا و وطن را که آشیانه محبت و دوستی ما است بپرستیم که در هیچ نقطه عالم بقیمت هیچ پولی، دوستان و غمخواران بوم و دیار خود را پیدا نمیکنیم. از آنروز در خانه ما عیش مدامی بپاست.

زشتی

غروب بود و برق خانه ما روشن نمیشد. از تاریکی اتاق به نیمه روشنائی حیاط پناه بردم و باین بهانه خود را از پشت میز تحریر خلاص کردم.

در پائین پله بیرون از باغچه، درخت اقاقی کهنی است که دیگر حوصله برك و گل کردن ندارد ولی بتصور اینکه شاید دوباره پیر جوان بشود و گل کند زنده اش گذاشته ایم!

يك پهلوی بدرخت تکیه دادم و فکر میکردم، اما مگر چیزی بسرعت از گوشه چشمم میگذشت و رشته فکر مرا قطع میکرد. روبروی درخت ایستادم و چشمها را خوب باز کردم که ببینم روی آن پوست زبر و خشن چه موجودی می تواند باین تندی راه برود.

ناگهان حیوان عجیبی دیدم آشفته و سرگشته، دیوانه وار دور تنه درخت میچرخید و بالا و پائین میرفت. چنان تند حرکت میکرد که مدت ها نتوانستم ببینم چه جانوری است. سر مرا عقب گرفتم و مواظب بودم که خود را بمن پرتاب نکند.

یکبار ایستاد، میلرزید و متحیر بود که چکند و از کدام طرف بدود. البته حشره شناسان می دانند چه جانوری بود اما من هنوز نمیدانم.

ترکیمی بود از سوسك و رطیل و عقرب ، دارای چندین پای پرپشم و خار
و شاخهای دراز که شلاق وار بهر طرف میانداخت .

از دلم گذشت که خدایا تو که اینهمه ذوق داری و این صورتهای
مثل ماهرامی سازی ، اینهمه زشتی را برای چه باهم آمیخته ای ! باین
شکل کریه و هولناك چرا جان داده ای که در این وقت غروب از جان
خود سیرم کند ؟

تا خواستم بر نفرتی که ازدیدن آن جانور داشتم فایق بیایم و درست
نگاهش کنم ، بحرکت در آمد و باز فر فره وارد درخت می پیچید و بالا
و پایین میرفت . محو این تماشا بودم و فکر میکردم این حیوان از این
درخت خشك چه میخواهد که اینطور پریشان و سرگشته بهر سو میدود !
از اینهمه تکاپوی بی حاصل چرا خسته نمیشود و نمیرود توی سوراخی دور
از چشمها بمیرد !

در این خیالات بودم که جانور در مقابل من ایستاد ، يك لحظه بیحرکت
بود و لحظه دیگر شاخها را بتاب و پرتاب در آورد . دست و پاهای پر خار
را بهم میمالید و بی تاب میگرد .

ناگهی نفهمیدم از کجا ، یکی مثل خودش رسید و پس از يك لحظه
تأمل ، مجنون وار در معشوق آویخت ، همدیگر را در آغوش کشیدند ،
شاخها و پاهای پرپشم و خار مشتاقانه بهم می پیچید و سرها مستانه درهم
میشد و جانها بهم می چسبید . چه یاد گارهای دلربا که از این تماشا بخاطرم
آمد ، خوش و غمگین شدم ، بلذت عاشقرا نظاره میکردم و آنهمه زشتی
را فراموش کرده بودم . یکمرتبه عاشق و معشوق از یکدیگر جدا شدند و

يك دم با تعجب و وحشت و تهديد بمن نگاه كردند و با بفرار گذاشتند !
 ديدم كه رفتند بالای درخت ، میدویدند تا با آخرین نقطه بلندترین
 شاخه ها رسیدند ، همینكه بخدا نزديك شدند، شنيدم نالیدند كه ای خدا
 این حیوان زشت را با این كلمه بزرگ و مهيب چرا خلق كرده ای ! چرا
 بجای این دیو كریه كوه آسا هزاران هزار مثل ما نیافریدی ! چرا گذاشتی
 عیش ماز و حشت وجود این غول بی شاخ و دم برهم بخورد !...



راستی نكند ماهم با این همه خود آرائی و ناز و نخوت بچشم دیگران
 زشت باشیم !



عیش پیری

ای عقل، پیمان پارینه را بیادم میآوری که هزار دلیل آوردی واز عشق توبه ام دادی ! حق باتست اما مگر نمی بینی نوبهار چه قیامتی بپا کرده، دنیای پیر باز جوان شده، من چرا جوانی نکنم؟

میکوئی آدمی دوباره جوان نمی شود و جوانی به پیری نمی برازد. نقص از تست که جز ظاهر نمی بینی و گرنه عکس باغ و صحرا و بهار را در دل من باصفا تر میدیدی... گلهای دل من میخندند، جویبارهای خاطر من میگریزند، مرغان گلزار خیال من بانوای هر چه بلبل عاشق در جهانست ترانه میزنند. معنی آنچه را در صورت نوبهار می بینی در دل من بخوان : این برگشت بهاری، یعنی ناکامی میکند، باید با امید خوشی عالم را سراسر قشنگی دید، باید بدیهارا بخشید و جز زیبایی و نیکی نپرستید. یعنی ناکامی میکند اما خوشی هم دیر نمی باید، تادنیما جوان است باید عیش و کامرانی کرد و به نصایح عقل خندید ...

ای عقل، مهلت بده این بهار هم جوانی کنم، بعد از آن فرزاندگی خواهم کرد. دیگر نگو و فریاد نکن که گوش و دلم جز غوغای بهار حرفی نمیپذیرد. وه که چه خوش عیش و جوانی میکنم، جان و تن را پیاپی خوبان میریزم و بریش عقل میخندم... اما این چه تلخی است که با این همه شیرینی آمیخته؟ این چه صدائی است که آزارم میدهد و عیشم را برهم میزنند؟ می پرسد سال دیگر چه خواهی کرد؟.. سال دیگر چه خواهی کرد؟..

فرشته

بارفیق عزیزی در پاریس بودم، یکروز که بیش از همیشه بر سر مهر بود گفت تو که اینقدر زیبایی را دوست داری با من بیاتایک خوشگل تمام نشانت بدهم .

آدم تنبل را که دایم در خواب و خیال دست و پا میزند و بجائی نمی رسد، آسان و بیزحمت بخواهش دل رساندن، خیلی محبت است. گفتم خدا عمرت بدهد. رفتیم و در خانه ایراکو دیدیم، دختر کی مثل سیمبر رسیده، سرخ و باطراوت و خوردنی بیرون آمد. آهسته از رفیقم پرسیدم همین است؟ بن تبسمی کرد و بدختر گفت مثل اینکه نمیخواهی مارا راه بدهی، مگر نمیدانی خانم امروز مارا بجائی دعوت کرده !
دختر ك سرختر شد و گفت خانم كسالت دارد اما شمارا چند دقیقه میپذیرد، بفرمائید .

رفیقم رفت و من ایستادم، برگشت و گفت چرا نمیآئی؟ گفتم از انصاف و ادب دور است مریضی را ناراحت کنیم ، برویم منزل ما، چائی خوبی از ایران برایم فرستاده اند .

خندید و گفت بیا ، توقعات نمیرسد ، ها که مریض نیستیم .
مرا کشید و برد و وارد اتاق خواب خانم کرد . يك فرشته بی پرو

بال ، روی تخت خواب در میان يك خرمن حریر و اطلس و توری فرو
رفته بود .

خانم بانگاه و لبخندی بیمار ، دستش را برای بوسیدن بطرف رفیق
دراز کرد و گفت میترسم از گرمای تب من لبهايت بسوزد .

من بجای رفیقم خجالت کشیدم و دلم برای آن زن بیچاره سوخت
که میبایستی با آن حال زار از ما مردم ادب شناس پذیرائی کند . رفیق
مرا معرفی کرد که فلانی چنین و چنان است و بر من منت گذاشته که ساعتی
از میز کارش جدا شده ، حقیقت این است که خواستم باین مرد فکر و مطالعه
يك شاهکار خلقت نشان بدهم تا بداند سر خدا را باید در صورت دیدنه در
کتاب و تصور .

خانم دستش را بطرف من دراز کرد ، گرفتم و آهسته تکان دادم
و در چشمش خواندم که بمن میگوید « فهمیدم چرا دستم را نبوسیدی و
آهسته تکان دادی ، نخواستی آزارم کنی ، از همین يك نکته باحوال
دلت پی بردم . »

دوستم از من فارغ شد و بخانم پرداخت ، گفت امشب باید با این
دوستان به اِپرا برویم ، الان فرستادم بلیط تهیه کنند .

در خاطر من نالیدم که ای رفیق خود پرست ، مگر تو رحم و انصاف
نداری ! بجای اینکه بحال این حور بیمار بوسی و بسر بروی و برایش طبیب
ودوا بیاوری ، میخواهی برای لذت چند ساعتی يك همچو وجود نازنینی
را بمرك بسپاری !

خانم مثل اینکه فرشتگان آسمان را بیاری میطلبد ، چشمها

را بسقف انداخت و گفت مگر از من سیر شده ای ؟ دلت میخواهد پس
بیفتم و بمیرم ؟

رفیقم خنده پر صدائی کرد و بخانم گفت راستش اینست که تو هر چه
ناخوش باشی و در خانه بخوابی من خوشترم .

خانم لبخندی زد و هیچ نگفت . من بفارسی بر رفیقم گفتم این چه
طرز صحبت و معاشره است ، چرا ایچاره را اینطور آزار میکنی ؟

رفیقم خندید و بفارسی گفت جهنم که این نیامد ، میرویم و یکی
دیگر را میبریم .

فغان حسرت در نهادم برخاست ، در دلم فریاد کردم که ای خدا
مگر میشود غیر این فرشته دیگر را هم دوست داشت ، مگر میشود انسان را
بر حور بهشتی ترجیح داد ! ای کاش من بجای این رفیقم بودم ، کردنم را
بیای این تخت خواب می بستم و جز این آشیان در دیگری نمیجستم ، هر چه
فرشته و بت و صنم در دنیا است بدیگران می بخشیدم و همین یکپرا می
پرستیدم . ای رفیق مگر توازن سنجی ، مگر چشم و دل و ذوق و عقل نداری ؟
چرا قدر محبت و خوبی این فرشته را نمیدانی که در بستر بیماری باین
مهربانی از تو پذیرائی میکند ، چرا این همه زیبائی را چشمت نمی بیند ،
مگر از این حور بهشتی زیباتری هم روی زمین هست ؟ چه بلهوس و بیوفا
و سخت دلی که میخواهی بادیگری به اپرا بروی . کدام تماشا از این
صورت آسمانی فریبنده تر ، کدام موسیقی از این صدا شور انگیز تر ،
کدام شعر از این گیسو پریشان کننده تر ؟ ای افسوس که من بجای
تو نیستم

رفیقم بخانم گفت این آفا نه تنها ادیب است، موسیقی را هم می‌پرستد،
از هر لذتی می‌تواند چشم ببوشد مگر از شب‌اپرا و گر نه چون تو ناخوشی
منهم نمی‌رفتم .

خواستم فریاد کنم که بخدا دروغ می‌گوید، موسیقی صدای تو-
مرا از هر چه ساز و آواز است بی‌نیاز کرده ! دیدم خیانت و ناجوانمردی
خواهد بود، دندان روی جگر گذاشتم و صدایم بیرون نیامد لکن راست
بگویم هر چه می‌توانستم آوار حزن و غصه و شیفته‌گی در صورت ظاهر کردم
و در تلویک نگاه بچشم خانم کشیدم . چشمها را بزیر انداخت و نفس
عمیقی کشید . دانستم که از آن يك نگاه من آنچه باید فهمیده و
مرا شناخته .

خوشوقت شدم اما حال دیگری که مرکب از اضطراب و شرمساری
بود بجان شوریده‌ام حمله‌ور شد، بنظر می‌آمد که رفیقم میدانند چه-
خیالها از خاطر من عبور کرده، راز دل مرا از آن يك نگاه فهمیده و دریافته
که من این صنم را در خور عشق و پرستش خودم میدانم نه مستوجب
هوسبازی او

حال عجیبی داشتم ، برای اینکه از آن شکنجه خود را خلاص
کنم ، بفارسی برفیقم گفتم در اینصورت خوب است ما برویم . گفت برویم
تا آن یکی را نشانت بدهم ، بین کداميك قشنگ تر است .

برخاستیم و خدا حافظی کردیم ، باز من آهسته دست خانم را تکان
دادم که آزارش نکرده باشم اما رفیقم مکرر دست و صورت خانم را بوسید
و جان مرا بلب آورد . وقتی بکوچه رسیدیم برفیقم گفتم یادم رفته بود

بتو بگویم که من امشب کار واجبی دارم و نمیتوانم باتو بخانه آن خانم دیگر یا به اُپرا بیایم .

هرچه اصرار کرد نپذیرفتم ، صورت آن فرشته پیش رویم بود و میگفت میخواهی بروی و دیگری جز من را ببینی؟ مگر تو عاشق دلبخسته من نیستی؟ پس آنهمه صفا و وفا که در چشمت دیدم همه دروغ بود ؟

با رفیقم نرفتم و بخانه برگشتم. شب را تا صبح خواب و بیدار بودم و هر دفعه که دل میخواست برای ربودن آن حور بهشتی از دست رقیب نقشه‌ای بکشد، نمیبش میزد و میگفتم «من و خیانت! خرابی تو که سهل است، دنیا اگر زیر و رو بشود من برفیقم خیانت نخواهم کرد، بسوزو بنال و هرچه میخواهی بکن لکن از من انتظار چنین عملی نداشته باش» آنقدر بادل زد و خورد کردم تا در آخر ، عَلم میانجی شد و کار را اصلاح کرد، گفت: «این فرشته بهمان اندازه که دیدی زیباست، باهوش و فراست است. در همان يك ملاقات کوتاه و از همان یکی دو نگاه پر معنی تو را شناخت و دریافت که چقدر از بی ادبی و سنگدلی رفیقت خجالت میکشیدی و رنج میبردی، فهمید که قدر زیبایی و محبت را تو میدانی نه رفیقت، دانست که صد دل عاشق و دلباخته اوئی. او هم دلی دارد و آندل را يك باره بتو باخته، در این شب تار از عشق تو نالان و در پی چاره است . . . آری فردا به بهانه‌ای نشانی خانه تو را از رفیقت خواهد پرسید و به بهانه دیگری با رفیقت بهم خواهد زد و از این پس بجز تو در دنیا یاری نخواهد گرفت. .. مباد این دوروزه از خانه بیرون بروی که معشوق ، یکی از این روزها بسرقت خواهد آمد و در آغوش خواهد کشید و با آسمان عشق و محبت پروازت

خـواهد داد . . . در اینصورت تـو خطا و خیانتی نکـرده‌ای ، شاد و
آسوده بخواب ...»

دوسه روز بعد رفیق بسروقتم آمد و گفت دلم میخواست فرداشب
باتو برویم بمنزل همان خانم آن شبی شام بخوریم ، حالش خوب شده ،
تلفن کردم که خبرش کنم ، اگر بدانی حرازه زاده چه جوابی بمن داد! گفت
من از آن رفیقت خوشم نمیآید ، آدم باین خشکی و عبوسی ندیده بودم ،
آن نگاههای مغموم و غضب آلود چه معنی داشت ! نزدیک بود دیوانه
بشوم ، بنظرم میآمد که کشیش آمده از من اقرار گناه بگیرد و بآن دنیا
روانهام کند !

راستی تو باین خلق خوش ، آنروز چرا آنقدر تلخی کردی؟
گفتم ابله شده بودم و صدمه از آن رفتار ناپسند از تو معذرت
میخواهم...



بی وفائی

با یار تازه رفیقم بصحرا . چون در تنگنای شهر آزار میکشیدم ، درو دیوار رنج و خجلتم میدادند، میگفتند مگر تو با آن یار قدیم عهد وفا نبسته بودی؟ ما بارها شما را چون دو جان شیرین باهم دیده بودیم، پس این یار تازه کی است!

در هر عبارتی که میشنیدم و در هر کلمه‌ای که بر سر دکانهایم خواندم حرفی از اسم او بود، هر جوان خوبی که میگذشت نکته‌ای از زیبایی او را بخاطر می‌آورد. از آواز طوافان و آهنگهای رادیوی دکانهای ، ناله‌های دل او بگوשמ میرسید، هر که بمن نگاه میکرد میگفت ای بی وفای سست پیمان ، برو که رازت فاش است .

آری با یار تازه رفتم بصحرا که نگاه آشنا نبینم و سرزنش نشنوم . ذرات آفتاب چون اشکهای تأسف از چشمهای ملول و پر عتاب خورشید می‌لغزید و بر سرم فرو میریخت. ریگهای بیابان مثل دوستانی که ازهم جدا کنند زیر پایم مینالیدند و میگفتند تنها بما ستم نمیکنی، از دست جفای تو دلی هم نالان است . نسیم از همان عطرهای بیابان که بایار قدیم دوست داشتیم ، بر سر و رویم میپاشید. و از آن سخنهای عاشقانه که باهم گفته بودیم، بگوשמ میرسانید میگفت من زخمهای کهنه دل را تازه میکنم و میسوزانم

با یار تازه از یابان بباغ رفتم که بیش از آن نسوزم . درختهای سرو
دست می جنبانند و مویه می‌کردند که ای دریغ ، آنکه بر سرش چتر
میزدیم چرا با تو نیست ؟ ! مادر کیسوانش سایه روشن ها میانداختیم و
خوش بازیها داشتیم .

آب روان ، لرزان و گریان میرفت و میزارید که ای امان ، نقش
آنصورت را من هزار بار شسته‌ام و بخاطر دارم ، این او نیست پس او چرا
با تو نیامده ؟

کله‌ها از حسرت ، زرد و سرخ میشدند و می‌گفتند ای افسوس ، مگر
چشم دیگری هم میتواند قشنگی ما را ببیند یا انگشتانی بآن نرمی و
لطافت ما را بیاراید یا سینه و کیسویی ، بآن مهربانی و ادب ، بهترین جای خود را
بمابدهد ؟! پس او چه شد ، او را چرا با خود نیاوردی ؟

یار تازه‌ام گفت چرا غمگینی ؟ حالا که وقت فکر و غصه نیست !
هیچ نگفتم و در خاطر نالیدم که مگر تو اینهمه ناله و مویه و سرزنش
را نمیشنوی ؟ مگر نمیبینی از زخم یاد کارها در دل من چه خونی می‌رود !
از این دل خونین چه میخواهی .

گویا ناله دل مرا شنید ، گفت مثل این است که مرادوست نداری
خیالت با من نیست ، پس چرا فریتم دادی ؟!

خواستم دستش را بگیرم و ببوسم ، مرغان بالای سرم چنان
بر آشفتند که از پشیمانی سرم بسینه افتاد . می‌شوریدند و می‌گفتند بشنو
چه غزل‌ها که در آواز و شور مانده ، همه در وصف مهر و وفاداری است ،
آواز و غزل که بی‌عشق و صفا نمیشود ، عشق که بی‌وفا و پایداری نخواهد شد .

صبر کردم تا شب بیاید که آفتاب برود، مرغان از آواز بیفتند، درختها
محو و آینه آب تاریک بشود...

ماه در آمد و صورت معشوقان جهان پیدا شد، غم عشق و حکایت
هجرات و رقت دوستی و صفای وفا داری دنیا را فرا گرفت، یادگار هاهمچو
طفلان مادر مرده اشک ریزان بردست و دلم آویختند که یار قدیم را در نور ماه
بین که از جور توجه رنگش پریده، بیار از بیوفائی بگذر و گرنه عیشت از لابه
وزاری ما پیوسته پریشان خواهد بود...

وحشت زده با تاق رفتم و نگذاشتم یارم چراغ روشن کند تا مگر
تش-ویش خاطرم در تاریکی فرو بنشیند. خواستم باغوش یار پناه
ببرم و از بوسه مرهمی بدردم بگذارم، ناکهان برقی زد و یار قدیم به چشم
روشن شد!

تبسم محزون می کرد و هیچ نگفت و رفت .. يك عالم شکوه و کله
در آن يك نگاه دیدم و بی اختیار نالیدم.
یارم بقر پر سید که مگر از من خطائی رفته؟ عشق و محبت که با آه
و بیزاری سر نمیگیرد!

گفتم نه آن چنان دوست میدارم که بتوانم تو را فدای خود کنم، دریغ
میآید که جان و دلی یکبارہ تسلیم تو نباشد، شایسته عشق تو نازنین، آن دلی
است که دیگری در آن ماوا نگرفته باشد، من دل و جان مرا بدیگری داده ام
یار بیوفا لایق عشق تو نیست ...

آهی کشید و گفت فهمیدم، میخواستی قوه دلربایی خود را در وجود
من آزمایش کنی و بینی تا چه اندازه در معشوققت اندازی ...

میخواستی کناهی بگردن بگیری تا خود را مستوجب عجز و زاری
بیشتری در پای معشوق کرده باشی میخواستی بدان که دیگری
نمی تواند جای معشوق تو را بگیرد
آری میخواستی اما چه بیرحمی ! کسیکه دلش را بیکدی داده چرا
از دیگری دل می برد!



پیش از جدائی

هر چه فریاد میکشیدم نمیشنیدی ، میدیدی که در طوفان گرفتارم
و دستم را نمیگرفتی ! از این عجیب تر ، توهم میسوختی و من بفریادت
نمی رسیدم !

میدانستیم که عاشق همدیگریم اما مثل اینکه در خواب باشیم چشم
و فکر و زبان باختیار ما نبود : صورت نازنین عشق را بهزار قیافه موحش
میساختیم و زبان را از آشوب خیال ، هزار پیچ و تاب ناروا میدادیم . تو میدانستی
که من ترا میپرستم ، منم یقین داشتم تو مراد و ست داری ، پس این همه چرا جان
یکدیگر را ریش میگردیم ! این چه بهانه هائی بود که برای آزار خودمان می
گرفتیم ! آیاراستی دلمان میخواست که آتش این عشق را با آن نگاههای تند
و حرفهای سرد خاموش کنیم ؟

و او یلا که این آتش جان ما بود و اگر سرد میشد مرده بودیم ! هر دو
خوب میدانستیم که باین عشق زنده ایم .

پس چرا تا بیدار بودیم دایم بهم نیش میزدیم و با هم می جنگیدیم ،
وقتی چراغ را خاموش میکردیم ، هر يك بار و روح زخم خورده در وحشت
سرای رختخواب خود بادیه های خیال دست بگریبان میشدیم . آن نیشها
هر کدام خنجر زهر آلودی میشد و بهر جادر دلمان که حساس تر بود فرو
میرفت ، در خونابه دل میغلغلتیدیم و مینالیدیم .

در آنشب های تار در خاطر من چه التماسها که بتو میکردم ، چه قسمها که بر بیگناهی خود میخوردم ، چه عذرها که از خطاهای نا کرده میآوردم و توبه ها که میکردم ، تو نزدیک من بودی و نمیشنیدی ؟

تو هم در رختخواب خود بسا خواب کشمکش داشتی و بخود می-پیچیدی ، پیدا بود که مثل من گرفتاری ، تو هم مثل من مینالیدی و فغان میکردی اما صدای هیچکدام از سینه پردردمان بیرون نمیآمد .

تمام شب را فکر میکردم و برای گفتگوی باتو عبارت میساختم و صبح همه را خراب میکردم . میدیدم که جز فرار چاره ای ندارم ، عزم میکردم که از تو بگریزم اما همان سروپایی که خیال گریز داشت از وحشت این خیال ، سست تر و سنگین تر میشد : آری بقصد فرار از خانه بیرون می رفتم لکن هر قدر که از تو دور میشدم خیال بتو نزدیکتر می-کرد ، کارها را آشفته می گذاشتم و زودتر بخانه بر میگشتم و از آن قصد بیجاستغفار میکردم ؛ هر رنج و مصیبتی آسان تر از آن بود که یکروز ترا نبینم . عشق که بیدرد و سوزش نمی شود اما وقتی محنت از حد گذشت به نیستی میکشاند : یکروز که از دست تو بجان آمده بودم رفتم که خودم را فنا کنم ، پیش از جدائی تو را بغل کردم و بوسیدم و نمیدانم چه گفتم که تو بی اختیار خودت را در آغوش من انداختی و صورتم را از آب دیده تر کردی .

ساعت ها در آغوش یکدیگر راز و نیاز داشتیم و بآنها نادانی و وبچگی خندیدیم و گرمیدیم و عاشقی را از سر گرفتیم .

ای افسوس ، چرا از اول نمیدانستم که با یک بوسه و حرف گرم میشود جهنم زندگیرا بهشت ساخت !

شبی با گل

من ای گل امشب مست اندوهم و از تو باك ندارم .

چشمم بخواش دل از تو نمیگزیزد ، بی پروا و برویت می نشینم و
بی واهمه برویت نگاه میکنم . هر چه امشب از غم بساغرم بریزی مینوشم ،
شاید از تلخی غصه ام بکاهد .

پیش از این از تو بیک نگاه دزدیده می ساختم و میگذشتم .

نمیگذاشتم دست تاراج غمت بخاطرم برسد اما امشب هر چه
میتوانی از این جان افسرده یغما کن که از آن بتنگم .

من ای گل امشب مست و کستاختم و هر چه در دل دارم میگویم :
آری من از تو میترسم و از دیدنت گریزانم :

بیک نظر آرزوهای خواب رفته امرا بیدار میکنی و بشکوه و فغان
و امیداری ، از من چیزها میخواهند که خدا اجازه نداده و جز بزبان آه
و ناله و زاری در نمیآید : دلم میخواهد بغیر گل در جهان نبینم ، میخواهم
همه بخوبی و نرمی گل باشند ، آرزو میکنم که تو من باشی و من تو باشم .
اما من که گل نیستم ... چشم را از شرم این تمنایم میگذارم و آه میکشم .
دریغا آنکه میتوانسته گل بیافریند چرا زشتی آفریده !

و ه که چه خواهشها و غمها و پریشانیهایی که از دیدن تو گل در دل من

سر میزند ! تو باین قشنگی چرا می‌بزمی ، چرا میمیری ؟ ای امان !
کدام انگشت بیداد تو را از گلبن بریده ، کدام دست بی ذوق تو را
بخاک میکشاند !

ای مرگ مگر کوری که زشت و زیبارا نمی بینی ؟
خوبانرا چرا میکشی !

بیادم آمد آن دختر نازنین آنشب در لباس عروسی مثل ماه تمام
در هاله میدرخشید . از نور عیش و امید ، صدبار جمیله‌تر شده بود . آهسته
سربگوشش گذاشتم و پرسیدم آیا از خوشبختی چیزی کم داری ؟ لبخندی
زد و دستهارا بهم مالید . خواهرش گفت مگر نمیدانید که تا خدا بمریم يك
دختر ندهد باو هیچ نداده ؟

خدا بمریم دختری داد مثل فرشته ، اسمش را هم فرشته گذاشتند .
روزی خبر آوردند که فرشته بیمار شده اما وقتی من رسیدم دست‌اجل
آن غنچه‌را از شاخ زندگی جدا کرده بود . میخواستند مرده را بگور
ببرند ، مریم با کیسوی آشفته روی بچه افتاده بود و سرپایش را می‌پوسید.
با صدائی پست واز وحشت گرفته میگفت دروغ نگوئید ، بچه من

نمرده ، همه چه چیزی محال است ، فرشته باین خوشگلی که نمی‌میرد !
ببینید چه قشنگ است ، چه مژه های بلندی دارد ، حیف که خوابش برده
اگر نه چشمهایش را میدیدید که چه درشت و گیرنده است . آره فرشته جان
من برایت لالائی میگویم ، تو بخواب .

ناکهان فریاد میکرد که نمی‌گذارم ، نمی‌گذارم جگر گوشه مرا
ببرید ! بگذارید بخوابد ، من آنقدر بالای سرش می‌نشینم تا بیدار بشود.

التماس میکردند که برخیز و بگذار بچه را ببرند .
 میگفت چرا میخواهید فرشته را از من بگیرید ، مگر من چه تقصیری
 کرده ام ! منکه راضی باشم او همیشه بخوابد و من نگاهش کنم ، شما چه
 حرفی دارید ؟ مگر خدا در دل شما رحم نیافریده !
 خواهرش آهسته گفت مریم جان ، بچه که مردم میپوسد ، بومیکبرد ،
 مرده را که نمیشود نگاهداشت .

جیغ زد که ای خواهر نکو ، نکو ! فرشته من نمیپوسد ، بوی بد
 نمیکرد . بو کن ببین مثل گل است ، گل که بوی بد ندارد ، گل را اگر
 تروتازه نگهدارند همیشه میماند . بخدا من بچه ام را مثل گل ، تروتازه
 نگه میدارم ... ای وای ، پس مرا هم با فرشته ببرید ، میخواهم توی کور
 بغلش بگیرم ...



از فکر سر انجام تو ای گل ، بیاد هر چه صورت زیبا که بخاک رفته
 میافتم و می نالم .

من از این سکوت مبرم تو وحشت دارم : چه واژه ها که بر سر زبان
 داری و نمیکویی ، چه خبر ها که از باغ بهشت بمانیده ای ! تو مظهر بهترین
 فکر خدائی ، تو آخرین قلم صنعت آفرینشی ، چگونه میشود که خدا
 خوبترین مخلوق خود را بی روح و بی زبان آفریده باشد ! چرا بامن حرف
 نمیزنی و بدرد دلم نمیرسی ؟

حق داری ، میترسی از تأثیر ، رنگ از رخت بپرد ، از وحشت بلرزی
 و فرو بریزی .

یا آنکه مثل آن فرشته، از اول این جهان را برای زیستن نپسندیده
و روح را با آسمان پرواز داده‌ای ؟
جسم بیجان را بوسیدن و بوئیدن چه دردناکست .

چه می‌گوییم ! تو البته روح و زبان داری : من از هر برك تو يك
دیوان شرح دلدادگی میشنوم ، در هر شب‌نمی که برخسارت افتاده يك
سیل اشك و حسرت و مهم‌جوری می‌بینم و از عطر جان‌سوخته‌ات هوای خوش
عاشقی استشمام می‌کنم . اما امشب تو آرام باش و من گریان ، من مینالم
و تو گوش بگیر .

از يك نگاه که بتو گل می‌کنم ، هر چه عاشق ناکام در دنیا پیش معشوق
بی اعتنا ، زاریده میشنوم ، هر چه اشك ریخته در خاطرم فرو میریزد ،
هر چه رنج برده می‌کشم ...

این چه نگرانی است که در حضور تو من دارم ، چرا در محفلی که تو
باشی من اینهمه بیقرار و دل‌واپس میشوم ؟ این خرمن گل را برای چه پیش
روی من گذاشته‌اند ، چه فایده ، این بهشت که مرا از جنس خود نمیداند و
مرا بخود راه نمیدهد .

می‌گوید من صورت آرزوی توام ، من سراپم و تو مستسقی ، مرا
ببین و بسوز .

از این ناجوری که بین آدمها و گلهاست ، ناراحت و مضطربم . چرا
اینهمه زیبایی و نرمی و خوبی و شکیب و آرامش شما گله‌ها در ما اثر نمی‌کند !
چرا جز بکل بچیز دیگر هم نگاه نمی‌کنیم ؟ چرا بغیر گل خواستن و آرزوی
گل بودن ، فکر دیگری هم از خاطرمان نمی‌گذرد ! تعجب می‌کنم که چرا پیش

گل بجز از شعر و لطف و صفاهم صحبت میکنیم !

دلهم بحال آن گلها که کسی نمیبیند میسوزد ، برای آن رنگ و بوها
و جلوه‌ها و خودنمائیها که بهدر میرود آه دریغ میکنم .

یادم آوردی آنروز صبح بهار درمازندران از خانه بیرون آمدم و
در مقابل پرده سحر آمیز طبیعت حیران شدم : کوه و دشت آسمان پر از
رنگ و گل بود . ازدور و نزدیک ، گلها و سبزه‌ها و درختها سرشان را بمن
تکان میدادند ، میگفتند ماهمه منتظر تو بودیم ، بیا و پهلوی ما بنشین ،
بین که چه خوب و خوشگلیم ، بخواهش دلمان برس ، بشنو که از بیعاشقی
بما چه‌ها میگذرد . تو بیا و با ما عاشقی کن ، بخدا ماهر کدام دل مرده‌ای
را زنده میکنیم ...

در خاطرم شور و غوغا پیاشد و غزلی سوزان طلوع کرد . نسیم آن
غزل را از چشم تر من میگرفت و برای معشوقان میبرد .

در اینحال و مغالزه بودم ، کد خدا گفت چرا نمیآئی ؟ گفتم از این
بهشت کجا برویم ، مگر این گلها را نمیبینی ؟

بانوك پاچند دانه گل سفید و آبی را سرانداخت و گفت : « کی بگل
نگاه میکند ! »

دردا که همه به گل نگاه نمیکنند و من از این گناه در عذابم ، آو خ
که چه گلهای بیهمتا نادیده میماند !

سال پیش تابستان را در پس قلعه زیر چادر ولای سنگها گذراندم .

دوستان کمتر بسر اغم می آمدند چون پای دوستی بجا های دور و

مشکل نمیرود . خوشبختانه برای دلی که تشنه الفت باشد همه جادوست

فراهمست، بهر که محبت کنیم بپاس می‌دهد، امانه باندازه طبیعت. هر کس در حد کرم خود مهر می‌ورزد بجز طبیعت که در خور استعداد دوست محبت میکند و هر قدر مایبشتر نیازمند باشیم اوفیاض تر میشود.

دوستی با طبیعت ما را از خودمان بزرگتر و خوبتر میکند در صورتیکه تعلقات دیگر اغلب ما را بخیالات کوچک و امیدارد و پیستی میبرد.

مثلا وقتی يك خانه زیبارا تماشا می‌کنیم شاید از خیالمان می‌گذرد که ای کاش این کاخ مال ما بود. رشته این خیال ما را از لذت زیبا دیدن برنج خواستن میکشاند لکن تماشای ابرهای سفید که در متن آبی آسمان، در پرتو طالائی آفتاب غوطه می‌خورند و هر لحظه بشکل و رنگی درمی‌آیند، ما را از خواهشهای زمینی برمی‌گیرد و از خودمان بالاتر میبرد.

باطبیعت رفیق جانانه شدم، هر چه می‌خواستم مضایقه نداشت. قصرها برایم می‌ساخت که روی زمین نیست، چیزها بمن می‌آموخت که در مدرسه یاد نمیدهند، تصویرها نشان میداد که هیچ استادی نکشیده، بزرها برایم پیا می‌کرد که جز در آرزو صورت نمیبند.

یکروز در بستر رودخانه خود را لابلای بوته‌ها و درختهای کشیدم و بالا می‌رفتم. روی تخته سنگ‌هایی که سراز آب بیرون آورده یا مثل چشمی که گریه میکند، از پرده نازکی از آب پوشیده، پامی گذاشتم و می - لغزیدم، در هر قدم متوجه بودم که اگر افتادم تا کجا خیس خواهم شد.

ناگهان تیغی بدستم رفت و ایستادم، با طرف نگاه کردم تا از تماشای قشنگیها داد خود را ازستم تیغ بگیرم. دیدم بفاصله نزدیکی بستر رود را دو سنگ بلند، تنگ در میان گرفته‌اند و آب از چندین پله روی هم

میریزد . گوئی آن تیغ که بدستم رفت میخواست خبرم کند که راه رفتن بسته است .

خواستم برگردم ، دیدم یکی اشاره میکند که بایست : در کنار پله آخر آبشار ، گل سفیدی از شکاف سنگی سیاه بیرون آمده بود و زیر قطرات آبی که بر سرش میافتاد ، اشک میریخت و سر را بحسرت بمن تکان میداد که نرو ، يكدم بایست و مرا ببین . .

تا آنجا که میشد جلو رفتم و نگاه کردم . گل بی برگ و خاری بود ، نازك و کشیده ، ساق و لاله اش از يك جنس و رنگ بود . بسا آنهمه که بر سرش میبارید چنان گرفته و محزون بود که غنچه دهانش از هم باز نمیشد . اگر هم دستم میرسید گل را نمی چیدم . چشم و خیال را از آن گل سیراب کردم و خواستم برگردم . بزاری و تندی سر را تکان داد که نرو ، بنشین و بدادم برس ، من تنها و بی یارم ، دلت بحالم بسوزد

بی اختیار نشستم و چشم و هوش و گوشم را بگل دادم و محو اوشدم .

نمیدانم چه مدت طول کشید ، هوا تاریك شد و من دیگر جز در خیال ، گل را نمی دیدم .

قصد کردم که برخیزم و بروم . سراز گریبان بر آوردم و ناگهی دیدم که کلم جان گرفت و بر سنك ایستاد . دختری شد بلند و کشیده و سفید ، مثل ماه درخشید و جهان را روشن کرد . کیسوان طلا میس همچون خرمن زر که آفتاب به ارمغان فرستاده باشد ، بردوش و شانهاش افشان بود .

انگشت نسیم از هر تازی ساز و نوائی بیرون میآورد . بسا صدائی

همچو آوای بهشتی گفت نرو ، باز بمان و مرا نگاه کن . تو چشم دل داری
و می بینی که رنج مرا در این تنهایی هیچ خوشگلی نبوده ، هیچ معشوقی
از بی عاشقی اینهمه درد نکشیده ...

فریاد کردم که مگر در این بوستان ، بلبل شوریده نیست که تویی
عاشق و یاری !

زارید که ای دریغ ، بلبل عاشق را بدست خود سر به بیابان
دادم ! آری هر چه بلبل در این دنیا بود مرا خواهان بود و شوریدگی می-
کرد تا آن یکی که از همه بهتر دستان میزد ماند و دیگران از خجالت پر
کشیدند . بلبل دستان سرای من هر روز خوشتر مینالید و بهتر میسر و داما
من بیشتر ناز می کردم و کبر می فروختم ، میخواستم عاشقم چنان بسوزد که
از نغمه سازان عالم همه بهتر بسازد ... ای افسوس ، آنقدر ناز و سردی کردم
تا روزی از نومیدی خاموش شد و پر کشید و رفت ... وای که هیچ معشوقی
مثل من از رفتن عاشق اینهمه درد نکشیده ! تو که صاحب دلی هر چه
میتوانی برای من غم خواری کن . اگر بلبل رمیده مرا دیدی بگو ... بگو
که من از او عاشقترم ...

گفتم پس چرا بدنبال معشوق سر به صحرا نمیگذاری ؟
گفت آخر من کلم و پای بندم ، گل اگر پای بند نبود گل نمیشد ...



من ای گل امشب مست اندوهم و از تو باک ندارم ، هر چه از غم
بساغرم بریزی مستانه مینوشم ، اما چه حاصل که هیچ از تلخی غصه ام نمیکاهد.

پایان



غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۱	۵	آمد	آمد
۶۲	۳	خوشت	خوشت
۹۴	۹	سعود میگرد	سعود میگرد

۱۶۲۶۱

۱۹۱۵۲۵۴

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ ہومیہ دیرا نہ لیا جائیگا۔
